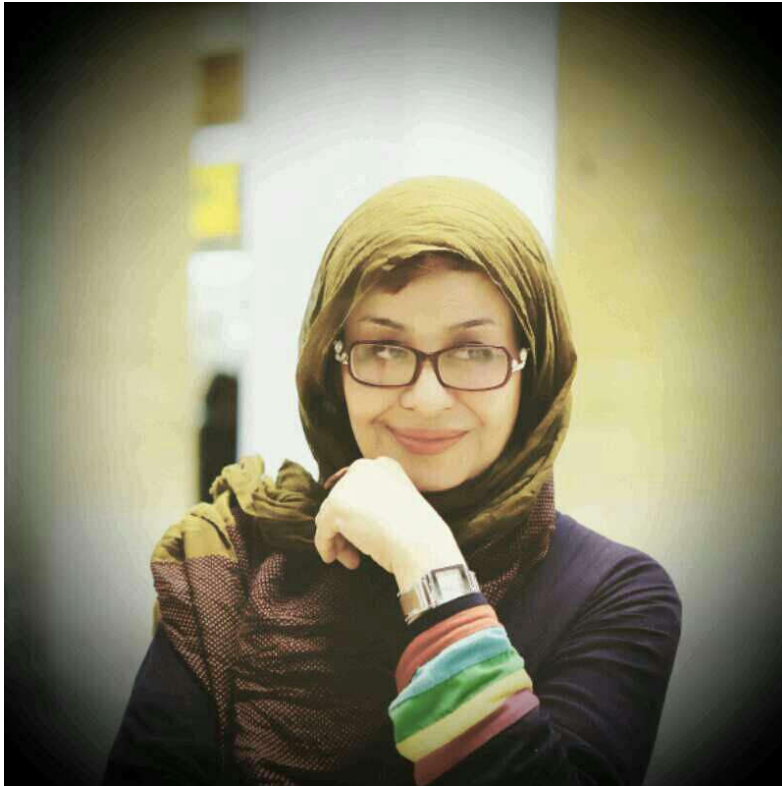


# پستچی

نویسنده: چیستا یثربی



## توجه:

محتوای این کتاب الکترونیکی، نسخه اینترنتی «داستان پستیچی» نوشته‌ی خانم چیستا یثربی عزیز است که سخاوتمندانه آن را به صورت پاورقی در صفحه اینستاگرام خود منتشر کرده‌اند.

آدرس اینستاگرام خانم چیستا یثربی

[www.instagram.com/yasrebi\\_chista](http://www.instagram.com/yasrebi_chista)

کانال تلگرام خانم چیستا یثربی

[www.telegram.me/chista\\_yasrebi](http://www.telegram.me/chista_yasrebi)

## فهرست مطالب

۱	..... (قسمت اول)
۳	..... (قسمت دوم)
۵	..... (قسمت سوم)
۸	..... (قسمت چهارم)
۱۰	..... (قسمت پنجم)
۱۳	..... (قسمت ششم)
۱۵	..... (قسمت هفتم)
۱۸	..... (قسمت هشتم)
۲۰	..... (قسمت نهم)
۲۳	..... (قسمت دهم)
۲۶	..... (قسمت یازدهم)
۲۹	..... (قسمت دوازدهم)
۳۱	..... (قسمت سیزدهم)
۳۳	..... (قسمت چهاردهم)
۳۵	..... (قسمت پانزدهم)
۳۸	..... (قسمت شانزدهم)
۴۱	..... (قسمت هفدهم)
۴۳	..... (قسمت هجدهم)

- ۴۵ ..... (قسمت نوزدهم)
- ۴۷ ..... (قسمت بیستم)
- ۵۰ ..... (قسمت بیست و یکم)
- ۵۲ ..... (قسمت بیست و دوم)
- ۵۵ ..... (قسمت بیست و سوم)
- ۵۸ ..... (قسمت بیست و چهارم)
- ۶۰ ..... (قسمت بیست و پنجم)
- ۶۲ ..... (قسمت بیست و ششم)
- ۶۴ ..... (قسمت بیست و هفتم)
- ۶۷ ..... (قسمت بیست و هشتم)
- ۷۰ ..... (قسمت آخر)

## (قسمت اول)

چهارده ساله که بودم ؛ عاشق پستچی محل شدم. خیلی تصادفی رفتم در را باز کنم و نامه را بگیرم ، او پشتش به من بود. وقتی برگشت قلبم مثل یک بستنی، آب شد و زمین ریخت! انگار انسان نبود، فرشته بود ! قاصد و پیک الهی بود ، از بس زیبا و معصوم بود! شاید هجده نوزده سالش بود. نامه را داد. با دست لرزان امضا کردم و آنقدر حالم بد بود که به زور خودکارش را از دستم بیرون کشید و رفت.

از آن روز، کارم شد هر روز برای خودم نامه نوشتن و پست سفارشی! تمام خرجی هفتگی ام ، برای نامه های سفارشی می رفت. تمام روز گرسنگی می کشیدم، اما هر روز؛ یک نامه سفارشی برای خودم می فرستادم ، که او بیاید و زنگ بزند، امضا بخواند، خودکارش را بدهد و من یک لحظه نگاهش کنم و بروم.

تابستان داغی بود. نزدیک یازده صبح که می شد، می دانستم الان زنگ میزند! پله ها را پرواز میکردم و برای اینکه مادرم شک نکند ، میگفتم برای یک مجله مینویسم و آنها هم پاسخم را میدهند. حس میکردم پسرک کم کم متوجه شده است. آنقدر خودکار در دستم می لرزید که خنده اش میگرفت . هیچ وقت جز سلام و خدا حافظ حرفی نمیزد. فقط یک بار گفت : چقدر نامه دارید ! خوش به حالتان !

و من تا صبح آن جمله را تکرار میکردم و لبخند میزدم و به نظرم عاشقانه ترین جمله ی دنیا بود.

- چقدر نامه دارید ! خوش به حالتان !

عاشقانه تر از این جمله هم بود؟ تا اینکه یکروز وقتی داشتم امضا میکردم، مرد همسایه فضول محل از آنجا رد شد. ما را که دید زیر لب گفت : دختره ی بی حیا. ببین با چه ریختی اومده دم در ! شلوارشو !

متوجه شدم که شلوارم کمی کوتاه است. جوراب نپوشیده بودم و قوزک پایم بیرون بود. آنقدر یک لحظه غرق شلوار کهنه ام شدم که نفهمیدم پیک آسمانی من، طرف را روی زمین خوابانده و باهم گلاویز شده اند!

مگر پیک آسمانی هم کتک میزند؟

مردم آنها را از هم جدا کردند. از لبش خون می آمد و می لرزید. موهای طلایش هم کمی خونی بود. یادش رفت خودکار را پس بگیرد. نگاه زیرچشمی انداخت و رفت. کمی جلوتر موتور پلیس ایستاده بود. همسایه ی شاک، گونه اش را گرفته بود و فریاد می زد.

از ترس در را بستم. احساس یک خیانتکار ترسو را داشتم! روز بعد پستچی پیری آمد، به او گفتم آن آقای قبلی چه شد؟ گفت: بیرونش کردند! بیچاره خرج مادر مریضش را میداد. به خاطر یک دعوا!

دیگر چیزی نشنیدم. اوبه خاطر من دعوا کرد! کاش عاشقش نشده بودم!

از آن به بعد هر وقت صبح ها صدای زنگ در میشنوم، به دخترم میگویم: من باز میکنم! سالهاست که با آمدن اینترنت، پستچی ها گم شده اند.

دخترم یک روز گفت: یک جمله عاشقانه بگو. لازم دارم.

گفتم: چقدر نامه دارید. خوش به حالتان!

دخترم فکر کرد دیوانه ام!...

## (قسمت دوم)

آن روزها ، همه چیز ، طلایی بود. برگ درختان پاییز ، آسمان ، رنگ موی تمام مردان خیابان ، حتی صدای آژیر قرمز! جنگ شدیدتر شده بود و محله ی ما، گیشا، هر شب میزبان بمباران عراقی ها بود. اما دل من ، حتی در تاریکی بمباران، همه چیز را طلایی میدید. چند بار به دفتر پست محله رفتم و سراغ پسرک پستچی موطلایی را گرفتم که نامش را هم نمیدانستم. فوری میگفتند : امرتان؟

میگفتم : با خودشان کار دارم.

با اخم دفاترشان را نگاه میکردند و میگفتند : نمیشناسیم. بشناسیم هم اجازه نداریم به شما چیزی بگیم! دختر جان. چرا نمیروی سراغ درس و زندگیت؟!

زندگی؟! زندگی من ، تمام مردان کوچه بودند که با او اشتباه میگرفتم، پسرانی رنگ پریده با چشمان معصوم و دهانی خونین. دیگر میدانستم که دنیا جای کوچکی است. مثل یک انبار تاریک که آدمها در آن ، هرگز همدیگر را پیدا نمیکنند. دلم تنگ بود. فقط برای یک بار دیدنش ، خودکارش را پس دادن و معذرت خواستن از خون خورشیدروی موهایش. حسی به من میگفت دیگر دیدار در این دنیا ، ممکن نیست. هر چه را گم کنی، برای همیشه گم کرده ای!

هجده ساله بودم. خبرنگار، منتقد مجله و دانشجوی سال اول روانشناسی. قرار بود برای جشنواره ی تاتر دفاع مقدس، از طرف مجله ، به یزد بروم. گفتند بلیتها را پست میکنند. بلیت من نیامد! سردبیرم گفت : برو اداره ی پست مرکز. شاید آنجا مانده. اداره ی پست مرکز ، شلوغ بود. مثل صف کوپن! انگار همه، چیزی گم کرده بودند یا آمده بودند برای خودشان ، نامه ای پست کنند! این همه عاشق در یک اداره !

چرا یادم نمیرفت؟ خدایا هجده سالم بود! باید یادم میرفت.

مسول باجه ، هر چه گشت بلیطی به اسم من پیدا نکرد.گفت :اگر آدرس غلط بوده، جزء برگشتی هاست. با عینک ذره بینی انگار میخواهد کشف بزرگی کند در یک دفتر خیلی بزرگ، مثل دفترهای سفره ی عقد، نمیدانم دنبال چه میگشت ! یک دفعه مثل ارشمیدس فریاد زد یافتم !ترسیدم.

گفت :چیتا شیربی؟

گفتم نخیر:چیتایثربی.

گفت : چه اسمیه! واسه همین نرسیده!اومدن در خونه، همسایه ها گفتن چیتا نداریم !برگشت خورده. چرا زودتر نیامدی؟

لعنت به من که همیشه دیر میرسم ! انقدر ناراحت شدم که نشستم.

گفت :تقصیر اسم خودته.حالا برو ببین حاج علی نامه های برگشتی رو برده؟

وناگهان عربده کشید:حاج علی !

سایه لنگانی با یک کارتون ظاهرشد.باهم چیزی گفتند و سپس سایه برگشت.آفتاب کورم کرد!

آرام گفت :بله.خانم یثربی!بلیت سفر دارید.خوش به حالتان!

پس اسمش علی بود!کف پستخانه بیهوش شدم! آخرین صدایی که شنیدم: سرش!سرش نخوره به میز! و دوید..صدای علی بود.پیک الهی من!...



### (قسمت سوم)

آخرین قطره ی آب قند را که داخل دهانم ریختند، تازه یادم آمد کجا هستم. روی نیمکتهای اداره پست، مرا خوابانده بودند و خانمی با فاشق چایخوری، قطره قطره آب قند در دهانم میریخت، پیرمرد عینکی مدام میگفت: چیتا خانم صدای منو میشنوی؟ خوبی؟ چت شد یه دفعه؟

سرم را بلند کردم. اتاق دور سرم می چرخید. اما اثری از پیک الهی نبود! نکند همه را خواب دیده بودم! چطور باید از آنها می پرسیدم؟ خدا به دادم رسید. پیرمرد گفت: حاج علی رفته موتورشو بیاره برسونتت خونه. از بس شما جوونا از خودتون کار میکشید!

موتور؟ علی؟ یعنی من، سوار موتور علی؟ مگر میشد؟! خودش رسید.

گفت: خدا رو شکر، بریم؟

گفتم: من تا حالا موتور سوار نشدم، راستش میترسم.

گفت: کیفتونو بدین من.

کیف که چه عرض کنم! ساک بزرگی بود قد قبر بچه! بند بلند کیف را انداخت دور گردنش.

سوار موتور شد و گفت: کیف بین ماست. محکم نگهش داری، نمی افتی!

و تا من بخواهم بفهمم چه شده، با پیک آسمانی در آسمان بودیم! آنقدر تند میرفت که فقط به ابرها نگاه میکردم که نترسم. باد سیلی ام میزد. بر پشت و پهلویم میکوبید. اما من چیزی نمیفهمیدم. پشت سر خورشید، تمام بادهای جهان بازیچه بود. کیف من به گردنش، دست من روی کیف، اصلا جهان بازیچه بود. گردن آفتاب سوخته با خرمن گندم موهایش در باد، اصلا تمام گذشته، بازیچه بود. جهان از آن لحظه شروع میشد که دو دستی کیف بزرگم را چسبیده بودم و علی میان ابرها اوج میگرفت و عطر گندم... پس عشق این بود؟ چیستای ترسو مرده بود!

نفهمیدم چطور رسیدیم.

گفتم مرسی. کاش نمیرسیدیم.

گفت: بله؟

گفتم: هیچی! باز چرت گفتم. ببخشید!

گفت هنوز هم نامه زیاد داری؟

گفتم: دیگر اصلا ندارم!

گفت: من براتون یکی میارم. سفارشی خودم!

گفتم: کی؟

خودم را نیشگون گرفتم که جیغ نکشم.

گفت: فردا خوبه؟

گفتم: منتظرم. یازده؟

گفت: یازده.

دستی تکان داد و رفت. ته کوچه که ناپدید شد پدرم نگران رسید: کجا بودی، بلیت را گرفتی؟

گفتم: آره ولی نمیرم.

گفت: چرا؟

گفتم: میخوام جاش عروسی کنم!

پدر که مرا میشناخت، گفت: داماد خواستگاری کرده؟

گفتم: نه. قراره فردا یازده صبح بکنه!

پدرم گفت : مبارک! خوبى تو؟

گفتم : قربونت برم.آره !

و جيغ بلندی کشیدم ،تا صبح نخوابیدم. یازده صبح ، دم در خانه... ،موتورش که داخل کوچه پیچید، حس کردم الان صدای قلبم، جای اذان مسجد محل پخش میشود ،سلام زیرلبی کرد وگفت: کيفتو آوردی؟ باید سوار شى!محکم کيف را چسبیدم و باز پرواز!

گفتم کجا؟

گفت :طاقت بیار.بهشت زهرا!!

واى جانم !خواستگارى در گورستان! عاشق خلاقیت بودم.مिमردم برای رسیدن به بهشت زهرا با  
او!

### (قسمت چهارم)

آن روز، بهشت زهرا ؛ واقعا بهشت بود. علی کمی آن طرفتر و من کمی با فاصله از او. فکر میکردم چندهزار آدم آن زیر خفته اند که کسی را دوست داشته اند و یا کسی دوستشان داشته است. آیا دوست داشتن ، همیشه دلیل میخواهد؟ قاصدکی روی شالم نشست ، به فال نیک گرفتم. علی ساکت بود. حتما داشت فکر میکرد چطور موضوع را مطرح کند. به مزاری رسیدیم. علی نشست. من هم بی اختیار نشستم. گفت : رفیقم محسنه! تنها دوستم. شروع کرد به فاتحه خواندن. فاتحه خواندنش مثل درد دل با خدا بود. یک نجوای عاشقانه.

گفتم : خدا رحمتش کند.

گفت : بهترین دوستم بود. وقتی از پستخونه بیرونم کردن ، با هم رفتیم جبهه. تو ماشین داشتیم تدارکات میبردیم که من ماجرای تو و اون کتک کاری رو برایش تعریف کردم. داشت میخندید که خمپاره زد.

سکوت کرد. انگار تمام ریشه های درختان قبرستان ، دلش را چنگ میزد.

گفتم : مجبور نیستی بگی!

گفت : آوردمت اینجا که بگم. ماشین چپ کرد. آتیش گرفته بود. من پام گیر کرده بود. از چند جا شکست تا خودمو آزاد کردم. اما محسن ، خوب نبود. فرمون تو شکمش رفته بود. خونریزی داشت.

گفت : تو برو! الان منفجر میشه.

گفتم : تنهات نمیذارم.

گفت : اگه رفیق منی برو ! جای منم عاشقی کن. جای هر دو تاملون زنده باش. برو !

میون اشک و دود ، محسن و ماشین به آسمون رفتن. جلوی چشم من!

سکوت کرد. گفتم: پات؟

گفت: دو بار عمل کردم. میگن خوب میشه، ولی خب، یه چیزی سر جاش نیست. من دیگه اون آدم قبلی نمیشم.. اونجا بودم. شاید میتونستم کمکی کنم، ولی به حرفش گوش دادم. شاید ترسیدم. گذاشتم بره! از این به بعد دیگه نمیذارم کسی به این آسونی بره!

داشت میلرزید، دلم میخواست کمی به او نزدیکتر بنشینم: گفتم اون میخواست تو زندگی کنی! جای هر دوتون برای اولین بار در چشمه‌هایم خیره شد. حالا تمام زنبورها همزمان نیشم میزدند.

گفت: چرا دوستم داری؟

خجالت کشیدم! چه سوالی! چرا دوستش داشتم؟ چون همه ی آن چیزهایی را داشت که به نظرم یک آدم خوب دارد.

گفتم: نمیدونم. از من نپرس! من آدم دروغگویی ام. اون نامه هارو خودم برای خودم پست میکردم.

گفت: منم دروغ گفتم که مادرم مریضه بم کار بدن!

گفتم: من تو رو که میبینم انگار اکسیژن هوا بیشتر میشه. تازه میتونم نفس بکشم. منو ببخش! دست خودم نیست.

بلند شد. چند قدمی دور شد. اما ناگهان برگشت. روی قبر دوستش سجده کرد و زد زیر گریه. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود. مثل کودکی؛ با سوز، گریه میکرد. جلو رفتم. میدانستم نامحرمیم. اما دستش را بلند کردم و روی نام محسن گذاشتم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: میدونی دوستت دارم؟ حالا چیکار کنیم؟

سردم شد. بهشت یک دفعه پاییز شد...

**(قسمت پنجم)**

- میدونی دوستت دارم؟ حالا چیکار کنیم؟

مثل یک شعر بود. تمام شعرهایی که تا حالا خوانده بودم، در برابر آن هیچ بود. از صبح تا شب، دانشگاه، خیابان و خانه، این جمله را تکرار میکردم و فقط نمیدانم چرا به خط دوم آن که میرسیدم، دلم فشرده میشد. "حالا چیکار کنیم؟" خب، هر کاری که همه عاشقان میکنند. باید سعی کنیم به هم برسیم. چرا آن سوال را پرسیدی علی؟ تا انتهای جهان میشد پابرهنه دويد، اگر فقط من و تو بخواهیم.

بعد از روز گورستان تا چند روزی ندیدمش. پاییز عاشقی بود. باد بی انصاف، با عطر موهای علی از خواب بیدارم میکرد. اسم بقال محله، علی بود. اسم میوه فروش و حتی حراست مجله، علی! جهان هم با من، شوخی اش گرفته بود. چقدر در روز باید علی علی میکردم و خود علی نبود! چند بار خواستم به بهانه ای به اداره پست بروم. دیدم جلوی همکارانش نمیشود.

یک علی که میگفتی، همه ی مردان خیابان برمیگشتند. خدایا این همه علی در یک شهر! مگر یک زن چقدر میتواند علی بگوید و هیچکس جوابش را ندهد! یک اتاق کوچک تمرین در دانشگاه. باران شدیدی میبارید. باز یگرم از پنجره نگاه کرد و گفت: طوفان نوح شده! همه خیابان را سیل برداشته. آن آقا هم حتما خود نوحه. منتظره مسافر شو بیره. اما نیومده!

نگاه کردم. علی بود! زیر آن همه باران؛ شبیه ماهی طلایی کوچکی که از آب دور افتاده باشد! بدون بارانی، کودکانه و نفس زنان رسیدم، سلام کجا بودی؟ یه قرنه!

گفت: سه روزه!

گفتم: تو سه روز، سهروردی رو کشتن!

خیره نگاهم کرد. فکر کردم بارانی که صورتم را می شست، ترسناکم کرده.

گفت چرا گریه میکنی؟

گفتم: من؟ گریه نمیکنم. بارونه!

و با پشت دستم صورتم را پاک کردم. چتر سیاهش را باز کرد و گفت: بیا این زیر.

گفتم: آخه اینجا منو میشناسن.

گفت: زیر چتر وایسادی. آدم که نکشتی!

زیر چتر علی، شروع به راه رفتن کردیم. حالا دلم میخواست آسمان تا ابد ببارد. باران، بهانه بود که من و او زیر یک چتر، تمام خیابانها را برویم. آنقدر برویم که دنیا تمام شود و علی حرف بزند.

گفت: یه کم مادرم ناخوشه. میدونی، از بچگی من و دختر خاله مو، برای هم نشون کرده بود. میخواست حلقه ببریم. من نرفتم. مادرم هم افتاد! روی نیمکتی نشستیم. از زیر چترش آمدم بیرون. چتر را بست. هردو خیس آب. انگار همه ماهیهای حوض روبرو در دلم مردند.

گفتم دوسش داری؟

گفت نه! من تو رو دوست دارم. یاتو یا هیچکس. مادرم میخواهه ببیندتون، به خصوص مادرتو.

گفتم: چرا حالا؟ باشه خواستگاری.

گفت رسمه!

گفتم باید برم.

گفت: میرسونمت.

گفتم نه! بی بدرود، سوار اولین تاکسی شدم

گفتم: امامزاده داود!

راننده گفت شب میرسیم.

گفتم: قيامت برسيم. برو!



**(قسمت ششم)**

چراغهای امامزاده، از دور در تاریکی ؛ مثل چراغ خانه ای بود که تو را میخواهد. گرم، روشن و منتظر.

سرم را به ضریح چسباندم. سلام آقا. دوسش دارم از بین این همه آدم ، فقط اون! شاید بچگی هام فقط برای ظاهرش بود ،اما روزی که به خاطر من ، دعوا کرد، دیدم جوونمرده. مثل قهرمونای قصه..وقتی منو سر مزار دوستش برد و گریه کرد، دیدم مهربونه.همدرده و پاک...مگه آدم چند بار میتونه دلشو هدیه بده؟ من هیچوقت روم نشده از خدا چیزی بخوام.اما این بار میخوام ! عمر در برابر عمر! از من نگیرش خدا! چیزی ندارم بت بدم، جز عشقی که خودت تو قلبم گذاشتی...

پیرزن بخش زنانه گفت :تو اتاقشه.اما گفته کسی رو نمیبینه!

گفتم :بگو دخترت اومده !

پشت در اتاقش بودم.از اتاقهای کوچک اجاره ای آنجا.در زدم.سکوت!

گفتم :سلام مادر.دخترتم.

گفت:برو !

گفتم همیشه.میخوام ازدواج کنم.مادرمی !تو هم باید باشی.

گفت: این چند سال نبودم.تو با بابات خوشی.تو هم مثل اونی!

گفتم بت احتیاج دارم.همیشه داشتم.خودت خواستی تنها باشی.من دلم تنگته.

گفت: آرامشمو به هم زنن !

گفتم:فقط یه روز!یه روز بینش مادر !من بدون اون، زندگی رو نمیخوام.

از پشت در گفت: مگه من زندگی کردم؟ مگه گذاشتید زندگی کنم؟ تو هم مثل بابات. فقط برای خودت منو میخوای. به همه گفتم دختر ندارم. برو. اگه بابات تو رو اینجا فرستاده، بش بگو من برنمیگردم!

بغضم گرفت. نه برای علی. برای مادرم، دلم تنگ شده بود. برای دیدنش. بغل کردنش.

- چه گناهی کردم به دنیا اومدم مادر؟

گفت: من چه گناهی کردم که نمیخواستم اون خونه زندان من شه؟ اون مرد بچه میخواست و یه برده که بزرگش کنه. دیگه چی میخواید؟

پیرزن گفت اذیتش نکن. باز تا صبح گریه میکنه. عذابش با ماست.

سرم گیج رفت. روی زمین نشستیم. می لرزیدم. یک نفر کنارم نشست، کتتش را روی شانه ام انداخت علی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

گفت: شنیدم به تاکسی گفتم امامزاده داود. نگران بودم.

گفتم: خب پس همه چیزو شنیدی. از هم جدا شدن. سه سال پیش.

گفت: خیلیا از هم جدا میشن.

گفتم: صداشو شنیدی؟ عاشقشم. با این صدا برام قصه میخوند. بوی دستاش هنوز تو خونه ست. کم کم دلش شکست. دلی که بشکنه، اگه تیکه هاشو گم کنی، دیگه نمیشه

چسبوندش. گمونم من همون تیکه اییم که گم شده. حالا برو، به مادرت بگو، دختره بی مادره!

گفت: فکر کردی چرا عاشقت شدم؟ غمت؟ و ذوق چشمات. من هر دو شو میخوام! از باراولی که دیدمت، مثل یه ماه پیشونی دودی بودی که انداخته بودند تو تنور. میخواستی بیای

بیرون. میارمت! قول میدم. به روح محسن، میارمت بیرون!

کتش را روی سرم کشیدم. مثل آسمان خدا... گریه کردم زیر آسمان خدا که بوی علی میداد...

**(قسمت هفتم)**

عاشق شدن، سخت است. عاشق ماندن، سخت تر.

آدم شاید در یک لحظه عاشق شود، ولی یک عمر، طول میکشد که عشقش را از یاد ببرد. به خصوص اولی را.

روی موتورنشسته بودم، نیمه شب بود. از امامزاده برمیگشتیم. ناگهان حسی به من گفت که بعضی چیزها را نمیتوان به تقدیر و سرنوشت سپرد. باید به خاطرش جنگید! یک حس آنی بود. ولی یقین داشتم که با دعا و صبر، هیچ چیز خود به خود حل نمیشود! مادر علی، دختر خواهرش را به من ترجیح میداد. مادر من، حال خوبی نداشت و پدرم، هنوز موضوع را باور نکرده بود و فکر میکرد اینها خیالپردازیهای دختر شاعر مسلکش است! اگر میدانست جدی است، واویلا! میشناختمش!

گفتم: علی بیا کاری کنیم گشت ما را بگیرد!

علی، ناگهان ایستاد. "چی گفتی؟"

گفتم دو تا از همکلاسیهای منو، گشت با هم گرفت، بعد از پدر مادرشون خواست که اونا رو عقد هم کنن! استاد منم میگه، وقتی عقد هم شید، دیگه دشمنیها یادشون میره و کم کم عادت میکنن.

برای اولین بار بود که زیر نور ماه، لبخند علی را دیدم! دلم لرزید. به قول آن شاعر، ماه اگر میخندید، شکل تو میشد! اول لبخند و بعد با صدای بلند. خنده اش، مثل طعم آببات در دهان!

گفت: تو محشری به خدا! گفتم از تنور درت میارم، اما اینجوری؟

گفتم مگه چشه؟

گفت: آبروریزه! به بچه هامون چی بگیم؟ بگیم خلاف میگردیم به زور عقدمون کردن؟

گفتم: عشق خلافه؟

گفت: نه قربونت برم، راهش این نیست!

از موتور پایین آمدم و لب جاده، زیریک کاج دراز کشیدم.

گفت: خوابت میاد؟

گفتم نه منتظر گشتم که بیاد!

گفت: خودتو لوس نکن، بلند شو!

گفتم من لوس نیستم. عاشقم و به خاطرش هر کاری میکنم.

گفت: من میرما.

گفتم: منم جیغ میزنما!

نمیدانم خداخواست یا بنده خدا! همیشه آن قسمت جاده، گشت را دیده بودم. برادری پیاده شد و گفت: این وقت شب؟ به به!! اینجا، چه خبر؟ علی سلام داد و گفت: من پستچی محل ایشونم. تو راه امامزاده دیدمشون. ماشین نبود. گفتم برسونمشون.

برادر گفت: راست میگن خواهر؟

گفتم: برادر، بده آدم با پستچی سابقشون دوست شه؟ ما فقط میخواستیم یه جا تنها باشیم و حرف بزنیم. مگه بده آدم عاشق شه برادر؟

اولین بار بود که علی باخشم به من نگاه کرد. شکل رستم شده بود قبل از کشتن سهراب!

برادر گفت کارت شناسایی!

من گفتم: ندارم. علی از جیبش کارتی درآورد.

برادر گفت: خجالت نمیکشید شما دوتا؟ این ساعت شب اینجا؟ خواهر بلند شو! چرا افتادی؟

گفتم: خسته ام حاج آقا. نگفتيد عاشقي جرمه؟ ما كه كار بدی نكرديم. فقط عاشق هم شدیم!

علی گفت: ببخشيد ايشون تب دارن! برادر

گفت: تو از كجا میدونی؟ دكتری!

خندیدم.

مرد گفت: با من بياین!

شكر! احتمالاً فردا عقداً می‌کردند. من و پيك الهی را.

به برادر گفتم: یا علی!...

**(قسمت هشتم)**

وقتی عاشق باشی، زمان گاهی قد یک نگاه، کوتاه میشود و گاهی قدر ابدیت کش می آید. این که چرا عاشق شده اید؟ اینکه چرا انقدر زود، عاشق شده اید! شبیه همان سوالهایی است که در آن اتاق سفید با سقف کوتاه از ما پرسیدند. سوالهای دیگری هم کردند که حتما جوابش را باور نکردند. کم کم داشتم شک میکردم که تصمیم من درباره ی گشت درست بوده؟ همیشه سر آن پیچ، ماشین گشت را دیده بودم و میدانستم که اگر صدای بلند و یا مشکوکی بشنوند، خودشان را میرسانند. اما ما آن شب دو بچه ی معصوم بودیم که فقط به خاطر تصمیم عاشقانه من، پایمان به آن مکان رسیده بود. فقط میخواستیم ازدواج کنیم. همین. نمی خواهم نگاه علی را در آن لحظات به یاد بیاورم. حس میکنم گناهکارم. چیزهایی که شنید، خارج از حد توانش بود. به پدرم هم زنگ زده بودند. علی گفت کسی را ندارد و خودش مسولیت را می پذیرد. نمیخواستم قبل از اینکه پدرم برسد، اتفاق بدی بیفتد! اصلا نمیخواستم اتفاقی بیفتد. فقط یک اتفاق باید می افتاد! به حکم دادگاه، باید ما را به عقد هم در می آوردند! ولی مثل اینکه اصلا یادشان نبود باید چنین کاری کنند. چون فقط سوال و سوال!

بالاخره صبر من تمام شد و چیزی را که نباید میگفتم، گفتم: حاج آقا، اگر ما به نظر شما، گناه کردیم، خب عقدهمان کنید!

اتاق مثل سکوت قبل از بمباران، ساکت شد. حتی علی تاگردن سرخ شد. چه گفتم؟ وقتش نبود. اشتباه کردم! حاجی یا برادر، که تا حالا به صورت من هم نگاه نکرده بود، با تعجب به من نگاه کرد و گفت: عقد؟! و بعد چیزی روی کاغذ نوشت و دست برادری داد و برادر آن را دست خواهری داد و خواهر گفت: با من بیا.

گفتم: کجا؟ نمیام. بی علی نمیام.

خواهر از دهانش پرید و گفت: باید بریم پزشک قانونی!

تازه فهمیدم چه غلطی کرده ام! پدرم حتما سگته میکرد. از کار اخراجم میکردند و علی!

داد زدم: نخیر نمیام! اصلا من بیماری ترس از دکتر دارم. علی نذار منو ببرن تو رو خدا!

و این بار به راستی گریه میکردم. نباید گریه میکردم، ولی آنقدر از آن کلمه پزشک ترسیدم که زارزار اشک میریختم. خواهر دست مرا میکشید و همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد! آنجا بودم دیدم علی با گریه من دیوانه شد. از روی میز حاج آقا پرید! و لحظه ای بعد، حاج آقا روی زمین بود و همه برادران روی علی! جیغ زدم میکشیش! انگار علی حاضر بود بمیرد، اما حاج آقا را رها نکند. او میخواست حاج آقا را خفه کند و آنها او را!

علی چیزی جز دستانش نداشت، آنها داشتند. در باز شد. همه بیحرکت شدند. رییس کل بود. به صورت خون آلود علی نگاه کرد و گفت: به به! قربونت برم حاج علی! هنوز بوی خاکریزو میدی! تو کجا. اینجا کجا؟ نور بالا!...

**(قسمت نهم)**

رییس کل، سر علی را بوسید و گفت: به دکتر بگید بیاد. چیکار کردین با حاج علی پلنگ ما؟  
بعد محکم به پشت علی زد و گفت: هنوزم، مثل شبای عملیات، حرف گوش نکنی آره؟ پاشو  
بریم تو اتاقم.

یکی از برادرها گفت: پس پرونده؟

رییس لحظه ای ایستاد. خشمی مثل خمپاره در صورتش بود که میتوانست تمام ساختمان را با  
آن منفجر کند. نگاهش مثل مین، همه را سر جایشان میخکوب کرد.

گفت: هیچ میدونین کیو گرفتین؟ پس لال شین. پرونده مختومه! حاج خانمم بفرستین بره.

نمیدانم چرا از این جمله دلم مثل اناری شد که زیر پا مانده باشد. زیر پای سپاه رزمندگان ایران!  
حس کردم همه میروند کشورشان رانجات دهند، اما از روی قلب عاشق من رد میشوند و خون،  
خون انار دلم، روی خاک میپاشد. خاکی که دوستش داشتم. چه حسی بود نمیدانم!

رییس کل بیتفاوت رد شد. ولی علی وقتی داشت از اتاق میرفت، از روی شانه نگاهم کرد، انگار  
میگفت: ولت نمیکنم توی تنور! ماه پیشونی دودی! نترس!

در اتاق که بسته شد. انگار اتاقی در قلب من، درش بسته شد.

در ماشین پدر، فقط سکوت.. هیچ چیز نپرسید. فقط گفت: مادرت خوب بود؟

گفتم نه.

گفت: خب چیستا، به قول خودت، یکی بود، یکی نبود. تموم شد!

گفتم نه پدر! یکی بود. یکی هست و یکی همیشه خواهد بود!



هر دو سکوت کردیم.

روز بعد خبری از علی نشد و روز بعدش دیگر نمیتوانستم تحمل کنم. به اداره پست رفتم. گفتند: دو روز است نیامده. نشانی خانه اش را داشتیم. ته ته شهر. چقدر باید میرفتم که به ته دنیا برسیم؟ آن خانه ی روشنی که علی در آن به دنیا آمده بود! کوچه ها مدام تنگ و تاریکتر میشدند. انگار به هم تکیه میدادند تا از چیزی حمایت کنند. شاید از ورود دختری غریبه با پوتین زمخت مردانه مشکی که بی اجازه وارد حریمشان شده بود. من غریبه بودم.

در زدم. صدای محکم زنی گفت: کیه؟

در باز شد. خیره به من، چادر سفیدش را محکم گرفته بود، ولی نه آنقدر که نفهمم موهایش طلایی است. شکل علی بود. خیلی جوانتر از آنچه فکر میکردم. خیره به من نگاه کرد: چیستا خانم؟

گفتم سلام

گفت: بیا تو!

دختر جوانی پشت یک عالمه سبزی نشسته بود. سبزه، مشکی و پرنشاط. با سر به من سلام داد. حدس زدم ریحانه؛ دختر خاله علی است.

مادر گفت: ترشی میندازیم میفروشیم. کمک خرجه.

گفتم: زیاد نمیونم خانم. فقط...

گفت: فقط علی رو گم کردی! آره؟ کاری که من از بچه گیش میکردم.. گم میشد، به موقع خودش پیدا میشد: تو قرنطینه ست!

قرنطینه؟

بهم گفت: چیستا آمد بهش بگو! یه ماموریت کوتاهه تو بوسنی. حاجی داره میفرستتش. سریه! نمیتونه بت زنگ بزنه.

بوسنی؟! کف حیاط نشستم. بوسنی کجاست!

ببخشید نمیتونم نفس بکشم. آب!

گفت: طفلی دختر بد عاشق شدی. نه! سرم را روی دامنش گذاشتم و گریستم.

### (قسمت دهم)

در بوسنی هنوز جنگی نبود. برایم مهم نبود بوسنی کجاست، هر جا که بود، قرار بود علی را از من بگیرد. حالا جنگ من با مادر علی یا مادر افسرده خودم نبود. جنگ من و بوسنی بود؛ و غنیمت، علی بود! ریسم گفته بود، صربها مسلمانان بوسنی را آزار میدهند. ماموریت مخفی علی، حتما درباره صربها بود. پس حالا جنگ من با صربها هم بود!

مگر یک دختر هجده ساله با چند نفر میتواند همزمان بجنگد؟

اما این جنگ به خاطر علی ارزش داشت! بیرون پایگاه، زیر باران ایستادم. انقدر که حس کردم کم کم تبدیل به ماهی میشوم. آسمان، فریادهایش را سر من خالی میکرد، مثل بوسنی قبل از جنگ، آواره ایستاده بودم. پشت در پادگان ویژه ای که آدرسش را مادر علی داده بود و مثل بوسنی آماده دفاع بودم، این همه پنجره تاریک! هیچکدامشان مرا نمیدیدند؟

گارد حفاظت دم در برای چندمین بار اخطار داد: خواهی از اینجا برو!

بالاخره جواب دادم: یا حاج علی را صدا کنید یا به من شلیک کنید!

سرباز فکر کرد دیوانه ام. تلفن زد. رییس کل با همان خمپاره نگاهش ظاهر شد: علی به خاطر کشورش و دینش ماموریت داره حاج خانم. احترام بذار!

گفتم: به خاطر قلبش چی؟ ماموریتی نداره؟ بعدش نوبت کجاست؟ پلنگتونو میفرستین لبنان، سوریه، فلسطین، کجا؟ خوبه به شما بگن خانمت تا آخر عمر ماموریت داره، بایدبره اونور دنیا؟

گفت: فقط یه خداحافظی کوتاه، باشه؟

چند لحظه بعد پیک الهی آمد. رنگ پریده با بوی عطر موهایش که روی باران میریخت.

مرا کناری کشید: نباید می اومدی!

گفتم نباید میرفتی بی خبر!

گفت از همونشب کمیته دیگه اومدیم اینجا. به مادرم گفتم که بهت...

علی! تا کی؟ دشمنان اون بیرون زیادن. میخوای بجنگی بجنگ! اولی قبلش به خاطر قولی که به محسن دادی، زندگی کن! کنار سیم های خاردار راه میرفتیم ونفهمیدیم کی از محوطه پادگان خارج شدیم.

علی گفت: دیشب خوابتو دیدم. یه لباس سفید تنت بود. میخندیدی!

گفتم: خیر باشه. حالا کی برمیگردی؟

گفت: باید دو نفرو که به اتهام جاسوسی، گیر صربا افتادن...

ترس مرا دید.

- خب بفهم عزیز، جونشون در خطره!

گفتم: تو هم بفهم عزیز! جون منم در خطره.

علی گفت: میدونی دلم مخلصته. چیکار کنم باور کنی؟

گفتم: اون لباس سفیدو که خواب دیدی تنم کن. پیش از رفتن عقدم کن!

سکوت کرد. باران از یقه اش، داخل لباسش میریخت. ترسیدم حتی باران، عشق طلایی مرا بشوید و با خودش ببرد.

گفتم میترسی نه؟

به گورستانی رسیده بودیم. اسم نداشت. نمیدانم قبر چه کسانی بود. شیر آب را باز کرد. وضو گرفت. گفت: بیا وضو بگیر!

ایستاده بودم.

گفت: حالا تویی که میترسی! سرحرفت وایسا. وضو بگیر. همین جا عقدت میکنم... الان!

جلو رفتم.

گورستان، عقد، باران... یا علی!

### (قسمت یازدهم)

چرا یک فیلم خوب، یکدفعه بد میشود؟ چرا در خانه ات خوابیده ای؛ یک نفر زنگ میزند، خبر بد میدهد؟ چرا پستچی ها همیشه خبر خوب نمی آورند؟ روی دو صندلی نشسته بودیم. من و علی. مثل دو بچه خلافکار که از کلاس بیرونشان کرده اند! در پادگان جنگ شده بود. حاجی رییس میرفت و میامد، تلفن میزد، دستور میداد و از زیر چشم ما را می پایید.

به علی گفتم: چه خبره؟

گفت: منتظر عاقدن!

گفتم پدرم که هنوز نیامده!

گفت: میاد، بارونه!

- فکر نمی کردم تو هجده سالگی عروس شم. اونم با یه حاجی بیست و سه ساله!

گفت: من حاجی نیستم. بچه ها حاجی صدام میکنند! تو عمرم فقط تا مشهد رفتی. همه با کنجکاوی یا لبخند از کنار ما رد میشدند. انگار همه چیزی را میدانستند که من نمیدانستم.

گفتم: چه شونه؟

علی خنده اش گرفت، برگشت و در چشمهایم خیره شد. اولین بار بود از این فاصله نزدیک، نگاهم میکرد. انگار اولین بار بود که اصلا مرا میدید! نگاهش پر از هیاهو بود و در چشمهایش عروسی، پر از مهمانانی که من نمیشناختم، حسی غریب.. ترسیدم!

گفتم، چرا اینجوری نگام میکنی؟ سرخ شد و رویش را برگرداند.

دلیم برای خانه تنگ شد. مادرم، پدرم. پانزده سالی که همه باهم بودیم، قبل از جدایی.

گفتم: اگه پدرم نیاد...

گفت: دوستت داره، میاد و آمد، سراسیمه و خیس. بدون کلاه و کت. علی بلند شد و سلام داد.

پدرم آهسته جواب داد و گفت: میخوام با دخترم حرف بزنم!

همه پشت سنگرها پناه گرفتند. من ماندم و پدر..

گفت: هیچی نگو! چرا با خودت اینکارو میکنی؟ عروسی؟ اینجا؟ شبی که میخواد بره؟

گفتم برای همین میخوام امشب زنش شم. برای اینکه برگرده.

گفت، این راهش نیست، نگاهشونو نمیبینی؟ چرا حاجی باید پای تلفن به من بگه، بذارین امشب دست به دستشون بدیم، فردا این جوون میره؟ خودشون میدونن کجا دارن میفرستنش. وسط آتیش!

گفتم، یعنی اگه زنش شم...

گفت: بت قول میدم دیگه نمیبینیش! این عروسی نیست. حجله عزا برای این پسر گرفتن! تو هم چراغ حجله ای عزیزم! عروسش نیستی. یه عمر باید تو اون حجله تاریک بسوزی تا روش ننویسن شهید ناکام!

لرزیدم. هیچوقت غلط حرف نمیزد.

گفت: اگه واقعا عاشقش، ثابت کن! مثل یه عاشق منتظرش باش. اونوقت برمیگرده!

دستم را گرفت: دخترم، دختر عاقلم، من حسو میفهمم. اگه به خاطر اینکه من و مادرت نتونستیم یه عمر باهم بسازیم، خودتو ویران کردی، به خاطر عشق علی صبر کن! من عاشق مادرتم، صبر میکنم!

گفتم: پس فقط محرمیت!

گفت باشه. با دامادم کار دارم.

علی آمد. یکدفعه پدر را محکم در آغوش گرفت و گفت: از هفت سالگی پدر نداشتم. بوی اونو میدین..

پدرم موهای آفتابی اش را بوسیدوگفت: باید برگردی پسرم.میفهمی؟برگرد! عاقد کجاست؟ این  
دو تا جوونو محرم کنید!  
لشکری شاد آمدند!



## (قسمت دوازدهم)

گاهی بیداری، ولی انگار خواب میبینی. همه ی آن لحظه های خواندن صیغه محرمیت، در آن اتاق کوچک و خاکستری پادگان که پر از پوشه بود، به نظرم خواب میرسید و اگر پدرم کنارم نبود، شک میکردم که همه اینها واقعی است! محرمیت چه بود؟ خودم هم درست نمیدانستم. میدانستم که زن و شوهر نخواهیم بود. اما میتوانیم بدون حس گناه، دست هم را بگیریم و شانه به شانه، کنار هم برویم، تا انتهای جهان! تا جایی که فقط من باشم و او و خدایی که دلمان را آفرید! برای من محرمیت، همین بود. اینکه نترسم زیر چتر، شانه ام به شانه اش بخورد. اینکه نترسم داد بزمن دوستت دارم و اینکه روی شانه اش گریه کنم، کار عاقد تمام شد. پدر پیشانی ام را بوسید و علی را. دوستان علی همه محکم در آغوش گرفتند.

صحنه غریبی بود. انگار علی نه به من، که به زندگی محرم شده بود، و شاید به مرگ.. دوستانش طوری بغلش میکردند که انگار همه آرزوهایشان را در تن او میریختند. فکر کردم مگر قرار است جایی برود که خدا را ببیند؟ مگر قرار است در دلد ما را به خدا بگوید؟ نمیدانم. هر چه بود، هم غمگینم میکردم شاد. پیک الهی من، پیک الهی همه شده بود! اصلا نفهمیدم اتاق چطور خالی شد. فقط صدای پدرم یادم هست: دخترم توی ماشین، منتظرتم.

حالا فقط ما بودیم. ما دو گریخته از جهان، ما دو عاشق، ما دو طفلی، ما دوتنها.

هیچکدام نمیدانستیم چه باید بگوییم. سلام بود یا خدا حافظی؟ علی سحر مخفیانه میرفت و من فقط چند لحظه کوتاه فرصت داشتم که او را ببینم و برای ابد در قلبم جاودانش کنم. چون اگر فردا هم برمیگشت، باز این لحظه تکرار نمیشد. انگار تمام چلچراغهای جهان را روشن کرده بودند و نور آنها در چشمان ما دو نفر افتاده بود.

میخواستم داد بزمن دوستت دارم.

کودکانه بود. خودش میدانست. عشق اتفاقی است که دلت را بهاری میکند و بهار من به جان او هم ریخته بود.

دستش را جلو آورد. گفت: دست بدیم؟

خنده ام گرفت. دست برای چی؟

گفت: به هم قول بدیم، هر اتفاقی که برای هر کدوممون بیفته، اون یکی باید زندگی کنه. جای هر دومون! مثل حرف محسن.

دستم را جلو بردم. جهان ایستاد. دستش گرم و سوزان، دست من سرد و لرزان.

گریه ام گرفت. یعنی داشت میرفت؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم. معذب بود. اما اشک من که روی پیراهنش ریخت، یادش آمد که عاشقترینش کنارش ایستاده و گریه میکند.

حاضر بودم بمیرم اما سحر نرسد. دستش را دور گردنم انداخت.

گفت ببینمت!

گفتم: باز میخوای خدا حافظی کنی؟

گفت: نه! و پیشانی ام را بوسید.

سوختم.

دستانش را بوسیدم

گفت: نکن خاتون!

گفتم: این دستها نوازش کردن بلده. این دستها ماشه کشیدن بلده. دستای پیک منه، اشکش را ندیده بودم که دیدم.

گفتم برمیگردی میدونم!

### (قسمت سیزدهم)

چند قسمت دیگر طول میکشد؟ مثل این است که بپرسیم زندگی شما، چقدر دیگر طول میکشد! نمیدانم. از آن صبح زودی که رفت، دیگر نمیدانم چقدر طول کشیده است. مگر آدم میتواند روزهای بی تو بودن را بشمرد؟ مثل برزخ است، هر لحظه اش عمری.. و نفهمیدم که یک سال گذشت.

نوزده ساله بودم و باید به جای نوشتن، شغل ثابتی پیدا میکردم. هر روز به ادارات مختلف میرفتم و همیشه با یک جمله مواجه میشدم.

- "اقلیتید؟"

- نه. ساداتم!

- پس این اسم کافری؟

- کجایش کافری است؟ چیستا در ایران باستان، یعنی دانش و دانایی. یک اسم فارسی قدیمیست! پدرم با خودش عهد کرده بود اسم دخترش را چیستا بگذارد. معنایش را دوست داشت.

- ببخشید. نیرو لازم نداریم.

چند جا هم که سوابق کاری ام را پسندیدند، تا به امتحان گزینش میرسیدند، بهانه میاوردند. کفن چند بخش است؟ نمیدانم! بالاخره رییس پیشگیری بهزیستی، از قلمم خوشش آمد و شغل نیمه وقتی به من داد. تاتر درمانی! گفت: میگی بلدی! ببینم چکار میکنی! ممنون دکتر نقوی عزیز. هر کجا که هستی!

هر روز قبل از دانشگاه، سری به پادگان میزدم. علی نه اجازه داشت به من نامه بنویسد، نه تماسی بگیرد. مگر ماموریت سری، چقدر طول میکشد که یکسال باید مخفیانه زندگی کنی؟ علی

من، امروز بیست و چهار ساله میشد و من هنوز بی خبر! حاجی پای تلفن به حراست گفت، بگو خبری نیست. مشغول عملیاتند!

کدام عملیات! مگر تمام نشد؟ هنوز در بوسنی جنگی نبود. مگر آزاد کردن دو اسیر چقدر طول میکشید؟ چیزی را از من پنهان میکردند. شبها که خسته به خانه میرفتم، در راه فقط دعا میخواندم. یک دعای نور در جیبم بود، خواندنش به من آرامش میداد. هر چاه، جوی آب، یا گودالی که میدیدم، خم میشدم و در آن نام علی را صدا میکردم. تمام آبها و چاههای زمین به هم میرسند. پس صدای مرا به تو میرساند. کاش دلم جرعه آبی بود! سحر با سمفونی کلاغها میپزیدم. قلبم طبل جنگی قصه میشد. خوابش را دیده بودم! نمیدانم چرا در خواب، ساکت نگاهم میکرد. عاشقانه، پر از درد و سراسیمه. کنارم بود. ولی چیزی نمیگفت. گیسوانم را نوازش میکرد، چیزی نمیگفت.

انتظار سخت ترین کار دنیاست علی. وقتی باید نام تو را در چاه فریاد کنم! چرا خدا یواشکی در گوشم چیزی نمیگفت؟

آنشب، به خانه که رسیدم، تعجب کردم. چند جفت کفش پشت در بود. مهمان داشتیم؟ آنوقت شب؟ در را که باز کردم، فقط مادر علی را با چادر مشکی اش دیدم. عطر یاس... آدمهای دیگری هم بودند.

پدرم گفت: بشین چیستا!

خدا یا!

مادرش گفت: علی باید مدتی بوسنی بمونه دخترم. اونجا یه ازدواج مصلحتی میکنه، مجبوره! برای کارش.. بایه دختر اهل همونجا، ولی...

چیزی نمیشنیدم. به هوش که آمدم، مادرم بالای سرم بود. مادر!

## (قسمت چهاردهم)

مادرم گفت: بهتری؟

فقط نگاهش کردم. همیشه زیبا بود. آنقدر که همیشه فقط دلم میخواست نگاهش کنم. به خاطر من آمده بود؟ آن هم در خانه ای که قسم خورده بود، دیگر پایش رانگذار؟ پس دوستم داشت. مثل وقتی کوچک بودم و او شاد بود و امیدوار. از صبح تا شب، پشت ماشین تایپ قدیمی، می نشست و می نوشت. انگشتهایش، بر دگمه های حروف ماشین تایپ، نوک میزدند. پرندگان بازیگوشی بودند که کلمه می دانستند.

چه چیزی حس پرندگان را از انگشتان این زن، فراری داد؟ شاید هیچ. مگر جبر روزگار. بعد از انقلاب، خانه نشین شد. دیگر کتابهایش چاپ نمیشدند. رمان انجاماد را که تازه چاپ کرده بود، جلوی من، تکه تکه کرد. ماشین تایپ قدیمی را در انبار گذاشت و از صبح تا شب، مثل یک کبوتر کوچک، پشت پنجره می نشست و به باغچه مردهی خانه خیره می شد. این زن، مادر من بود. زیبا، باهوش و شکننده که ناگهان حس کرد به کنیزی در خانه بدل شده است. همه میرفتند و میامدند و رشد میکردند و او رخت میشست، لباس میدوخت، در صف نان، بن و کوپن می ایستاد و کم کم محو میشد، تا یکروز تصمیم گرفت به امامزاده داود برود. ندزی داشت و همان نذر، آنجا مقیمش کرد. اتاقی اجاره کرد که مدتی تنها باشد و چون پدر عاشقش بود و نمیگذاشت، از او جدا شد.

حالا به خاطر دخترش، برگشته بود.

گفت: دنیا صبر نمیکنه ما حقمونو بگیریم. باید بری دنبالش. اگه چیزی رو میخوای، باید تا تهش بری.

در آغوشش گریه کردم. بوی مادر میداد. سرم را نوازش کرد و گفت: وقتی ماجرا رو شنیدم، فقط به یه چیز فکر کردم. دخترم فقط یه بار زندگی میکنه. حقشه این یه بار اونجوری که میخواد

باشه. حتی اگه مجبور شه بجنگه. نسل من خسته شد. گوشه ی خونه نشست. تو باید خودت بری دنبال معجزه. اگه دوشش داری برو بوسنی! از چی میترسی؟

راست میگفت. مگر چیزی هم مانده بود که ازدست بدهم؟

عصر آن روز حراست جلویم را گرفت: ورود ممنوعه!

گفتم: پس یا ماشه رو بکش یا منو کتک بزن. نمیزنی؟ دستای تو غیرت ندارن!

حاجی ترسیده بود. انگار میخواست به جای من، تمام دشمنانش را دم در ببیند. با دو محافظ آمد. خنده ام گرفت. یعنی آنقدر میترسید که در برابر دخترکی با دست خالی، به محافظ احتیاج داشت؟

به او خیره شدم و گفتم: شما فرستادینش. ویزا میخوام با آدرس دقیق. مگه با شما حرف نمیزنم؟ چرا زمینو نگاه میکنید؟

گفت: اگه محرم حاج علی نبودی میدونی کجا میفرستادمت؟

گفتم بفرست. ولی اول آدرس و تلفن! شما زن عاشق ندیدی نه؟ از هرسربازی خطرناکتره!

یک لحظه بعد، گوشی تلفن دستم بود. علی آنسوی خط.. گفتم، قهرمان، دارم میام اونجا!

گفت: بت دروغ گفتن! من دارم میام.. بهشون نگوا فرار میکنم.. فقط تو هیچی نگوا بات تماس میگیرم. قول خانمم؟...

## (قسمت پانزدهم)

- منتظر تماس باش!

بیشتر از این نمیتوانست حرف بزند یا شاید نمیخواست! همان اندازه هم که حرف زده بود، یعنی صابون همه چیز را به تنش مالیده بود. شاید مثل من، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت!

منتظر تماسش بودم. اما تا کی؟ بوسنی هنوز جنگی نبود که بتوانم اخبار را دنبال کنم. همه چیز مخفی بود. وقتی عشق زندگیت، باد میشود، طوفان میشود، رگبار میشود و بر سرنوشتت، میبارد، دیگر انتظار همه چیز را داری، مگر نیامدنش را.

تا روزیکه همکارش درخانه ما را زد. در پادگان دیده بودمش. مودبانه سلام داد و سریع یک کاغذ مچاله در دستم گذاشت و رفت. روی آن نوشته بود: فردا. دو بعدازظهر. دفترخانه ونک. آدرس و تلفن راهم نوشته بود.

دفترآشنایش بود: فقط پدرت. چند دست لباس و شناسنامه! فردا خاتون!

شنیده بودم که بسیاری از زنان شاعر در جوانی عاشق شده اند. اما هیچکدام اینطور پنهانی ازدواج کرده اند؟

زمستان سختی بود. پدر داشت برفها را از ماشین کنار میزد. چند ماه دیگر بیست سالم میشد. حس کردم همه عمرم را منتظر زمستان بیست سالگی ام بوده ام.

پدر نگاه سریعی به نامه انداخت و گفت: همین؟

گفتم: این چند خط، سند خوشبختی منه پدر. با من میای نه؟

جواب نداد. تندتر برفها را از روی ماشین کنار زد.

گفتم: بعدش ننوشته کجا میریم. ولی اینجا نمیتونیم بمونیم. شاید بریم یه جای دور.

گلوه ی برف از روی ماشین به سمت من پرت کرد وگفت: به خاطر عشق، با مادرت عروسی کردم. ببین چی شد؟ کو مادرت؟

گفتم. علیو میشناسم.

گفت، دختر بیچاره!

اولین بار بود انقدر غمگین میدیدمش. انگار علی و عشق او را، متعلق به گذشته میدانست. تا صبح باهم حرف زدیم، تا قانع شد بیاید. دو بعداز ظهر با ساک کوچکی در دستم، داخل دفترخانه بودیم. سه شد نیامد! دفترخانه گفت، علی را میشناسد. بدقول نیست. اما کم کم، باید ببندد.

- نه آقا. خواهش میکنم.

تلفنش زنگ زد الو؟ الو! - الان میاد!

چند لحظه بعد؛ علی، رنگ پریده دم در بود. در این دو سال مردی شده بود! سرم گیج رفت. علی من بود! خواستم دستش را بگیرم. چشمهایش آتش بود. اما دستش سرد.

ترسیدم! چی شده؟

صوفیا، همکارم، نتونست فرار کنه. پشت من بود، تو تونل، میدونی شکنجه ش میدن؟ به حد مرگ! من نذاشتم زنم شه، چون عاشق توام چیستا. اما اگه تو جای من بودی، میذاشتی اون دختر، زیر دست و پای صربا کشته شه؟ دیر فهمیدم که گرفتنش. خودمو نمیبخشم!

گفتم: عقلم کن علی، با هم میریم دنبالش. دیگه ولت نمیکنم.

گفت: میکشنش!

گفتم، عقلم کن! وگرنه دیگه پیدات نمیکنم. صوفیا رو شاید ببینی. منو نه!

علی گفت ماه پیشونی من شده یه گوله آتیش!

لپم را نیشگون گرفت.



- مخلصيم خانمم، تا آخرش!

گفتم بم بگو عزيزم! چرا نميگي؟

گفت، عزيزم بريم بالا زن وشوهر شييم!

**(قسمت شانزدهم)**

وقتی به اتاق برگشتیم، حس کردم پدرم سریع صورتش را پاک کرد. چشمانش قرمز بود. یعنی گریه کرده بود؟ من نمیخواستم خطبه ی عقد من، زیر نم نم باران اشک پدر خوانده شود. چه چیزی عذابش میداد که به من نمیگفت؟ مگر دیشب نگفت، دلم میخواهد تو خوشبخت باشی! علی خوشبختی من بود. هر حس خوبی که به زندگی داشتم، در علی خلاصه میشد، پس چرا اشک، پدرجان؟ چیزی نگفتم.

دفتردار شناسنامه ها را خواست. شاهد هم لازم بود. پدرم گفت میرود از خیابان چند نفر را پیدا کند. با پول کمی می آمدند. مرد به شناسنامه من خیره شد. نمیتوانست اسمم را بخواند!

- دوشیزه.. چیتا!

گفتم: چیستا یثربی.

علی لبخند زد و دستم را گرفت.

بعد پاکت مدارک علی را باز کرد. کارت پایان خدمت، گواهی رانندگی. اما شناسنامه نبود! چند بار پاکت را زیر و رو کرد:

- شناسنامه ت کجاست حاج علی؟

علی گفت: تو پاکت بود!

دلم مثل شیر جوشیده از لب ظرف روی شعله اجاق میریخت. حال علی هم از من بهتر نبود. علی پاکت را گرفت. شناسنامه ای داخل آن نبود.

زیر لب گفت: حاجی.. لعنت!

و دندانهایش را به هم فشار داد.

گفت: من اینجا یه ساعت دیر رسیدم چون مدارک من، پیش حاجی امانت بود. حاضر نمیشد بده. میگفت ماموریتتو نصفه ول کردی. بش قول دادم برگردم تا پاکتو بم داد. انقدر عجله داشتم دیگه توشو نگاه نکردم. شناسنامه رو برداشته.

دفتر دار سرش را خاراند و گفت: پس عقد؟

علی گفت: همیشه اسم منو وارد شناسنامه ایشون کنید تا من شناسنامه مو بیارم؟

- نه علی جان همیشه. قانونه. خودت که میدونی.

گفت: یه زنگ بزnm.

صدای قلبش را کنارم میشنیدم. مثل قلب گنجشکی که ترسیده باشد. قهرمان من، که از ترسناکترین خاگریزها و تونلهای دنیا راحت میگذشت، به خاطر من، ترسیده بود. کاش میشد آرامش کنم. اما حال خودم هم بهتر از او نبود. زنگ زد:

- الو حاجی. واسه چی شناسنامه را برداشتی؟ داشتیم؟ من که گفتم برمیگردم؟ دختر مردم اینجا وایساده. حالا وقت گرو، گرو کشیه؟ پس وایسایبین چیکار میکنم حاجی! دارم میام اونجا. شناسنامه رو ندی قسم به روح محسن..

نشستم. پدرم با چند مرد وارد شد. همه شان در سرمای بیرون یخ زده بودند. یگراست به سمت بخاری رفتند.

گفتم: پدر جان، بگو برن. حاجی شناسنامه علی رو نداده!

پدر یک لحظه چشمانش را بست. نمیدانم دعایش مستجاب شده بود، یا نگران من شد. علی گوشی تلفن را کوبید. جلوی پدرم زانو زد:

- آقا حلالم کن. ببخش به بزرگی جدت. من نمیدونستم. پاکتو که گرفتم، تندی اومدم. نداشتی بی معرفت! گرو برداشته. ازش میگیرم. سرباز فراری که نیستم! داوطلبانه رفتم، خودمم برمیگردم، کارو تموم میکنم. شما حلالم کن آقا سید. از من به دل نگیر تو رو جدت!

پدرم از روی زمین بلندش کرد. لیوان آبی دستش داد، گفت: نفس عمیق بکش! یا علی...

### (قسمت هفدهم)

هیچ جاده ای در زندگی بن بست نیست. اگر باور نمیکنی، چند قدم جلوتر برو. جاده دیگری باز میشود. تا وقتی نشسته باشیم، همه جا بن بست است!

من عادت به نشستن نداشتم. از روز دفترخانه سه روز گذشته بود و خبری از علی نبود. مادرش هم به سردی جوابم را داد. باید حاجی را میدیدم. گرچه ممکن بود بهایش سنگین باشد! اینبار، مرا در دفترش پذیرا شد. حسم میگفت، این خوب نیست.

گفت: سیده خانم. منم آدمم. حس شما رو میفهمم. ولی قسم میخورم که نمیدونستم اون روز، عقدتونه! بعد از نجات اون دو اسیر ما از علی خواستیم یه سری از جوونای بوسنی رو تعلیم نظامی بده. بوی جنگ میاد! برای اینکه کسی بش شک نکنه، باید یه زن بوسنیایی میگرفت. اما اون ماموریتو ول کرد، اومد از من مدارکشو خواست. ترسیدم بخواین باهم فرار کنین! باور نمیکردم دکتر یثربی، به همین راحتی اجازه عقد دخترشو بده. باور کن نمیدونستم دفترخونه قرار دارید! علی خیلی پاکه. اما یه دفعه میزنه به سیم آخر. گفتم شاید راضیت کرده به فرار! اینجوری هم ما جلوی پدرت شرمنده میشدیم، هم علی رو از دست میدادیم. اون یکی از بهترینای ماست. از همون سربازیش فهمیدم. از شما معذرت میخوام. اما بدون، مثل پسر خودم دوشش دارم.

گفتم: حالا کجاست؟

- بوسنی. یکی از چریکاشون، یه دختر جوون، افتاده دست صربا. به علی احتیاج داشتیم. راه و چاه نفوذو بلده. اجازه تماس نداشت. اما یه نامه برات گذاشته.

پس پستچی من برابم نامه فرستاده بود! درراه نامه را به قلبم چسبانده بودم. دست خط عاشق خودش بود.

چیستای عشق و جان،

آشنایی من باتو، قسمت بود. اما ادامه اش سرنوشت ماست. چند ماه دیگر صبوری کن! من اگر بهشت هم دعوت شوم، بی تو نمیروم. پشت در بهشت میمانم تا تو بیایی! من تو را همسر خود میدانم. گرچه اسممان در شناسنامه هم نیست، اما مهر خدا روی دلهایمان خورده است. همین کافیست.

بقیه نامه را چند بار خواندم و فهمیدم که حالا علی هم پا به پای من عاشق است. همراه که داشته باشی، تمام جاده های بن بست جهان را عبور میکنی. صبر میکنم علی! چند ماه که چیزی نیست! در عوض عمری شریک همیم.

نمایش سرخ سوزان را با الهام از عشق خودم شروع کردم.

امین زندگانی، بازیگر نقش اصلی، ابلیس، اولین کارش در فجر بود. از من پرسید: این شخصیتها رو از کجا آوردی؟ نگاهش کردم.

-از واقعیت!

هر روز به یاد علی تمرین را شروع میکردم. دلم میگفت اگر این نمایش موفق شود، خبری از علی میرسد. در جشنواره دانشجویی، اصغر فرهادی هم رقیب بود. برایم آرزوی موفقیت کرد و کار درخشید. کار برتر شد و به فجر میرفت!

همانروز زنگ زدند و: علی دست صربها افتاده! دختره رو نجات داد، اما خودشو گرفتن!

جنگ شروع شده بود. بوسنی و قلب من در آتش و خون!

تیتراخبار!

### (قسمت هجدهم)

حافظه گاهی زخم میزند. خاموشش کرده ام. چه سالی است؟ هفتادویک.

علی بعد از جریان دفترخانه چه سالی رفت؟ شصت ونه.

یعنی دو سال برای نجات صوفیا؟

در جنگ روزها را عادی نمی‌شمارند. گاهی یک دقیقه، یک قرن طول میکشد و گاهی صدها سال، ثانیه ای است.

علی برای ورود به جمع نظامیان مخوفی که صوفیا را اسیر کرده بودند، باید یکی از آنها میشد. عملیات سختی بود. باید زبان را مثل زبان مادری یاد میگرفت و به عنوان یک نیروی نفوذی، اعتماد صربها را جلب میکرد. بانروی چریکی، نمیتوانست صوفیا را نجات دهد.

نقشه پیچیده ای داشت و موفق شد! اینها را بعدها دوستانش به من گفتند. علی آنچنان تاثیر عظیمی بر صربها گذاشت که به او علاقه پیدا کردند. اما علی باید سیاهچال زیرزمینی را پیدامیکرد و تمام اسیران را همراه صوفیا نجات میداد. آنها شکنجه میدیدند، گرسنگی میکشیدند و در آن، سیاهچال، یکی یکی میمردند و علی موفق شد!

شبی که آنها را فراری داد، او را گرفتند! هنوز میدانستند از کدام کشور است. فقط میدانستند از بوسنی است و نه صرب، مردی مسلمان با هویت طوفان که یک تنه ارتشی را به بازی گرفته بود!

حکم مرگ برای او کم بود. این را دوستان علی به من گفتند. بعدها!

من هیچ میدانستم. تا تر را تعطیل کردم. انگار قسمت سرخ سوزان این بود که چندین سال بعد به فجر برود. مدام اخبار سارایوو را دنبال میکردم. چندپرنده ناچیز، شاهینی را به دام انداخته

بودند. حیف بود که او را به راحتی بکشند! اینطوری به خودم دلداری میدادم. همانطور که تمام این دو سال به خودم گفته بودم فقط چند روز است!

پدرم کم کم آب میشد. مادر به خانه برگشته بود. ولی کمتر از اتاقش بیرون می آمد. درون خودش زندگی میکرد و درونش آتش بود.

پدر گفت: حاجی زنگ زده...

خورشید مرا دزدیده بودند. دیگر چه میخواستند ببرند.

پدر گفت: بات پیام؟

گفتم. نه!

پدر چرا عذاب بکشد؟ من عاشق علی شدم، من آنشب کمیته را صدا کردم و نفهمیدم این چندسال چگونه خود را از خانواده دور کردم. پوتینهای زمختم را پوشیدم و پیش به سوی سرنوشت. همه سرنوشتها به تنت زیباست معشوق من!

حاجی گفت: میدونی که اوضاع اصلا خوب نیست. علی تاحالا زیر شکنجه تاب آورده. اما حرفی از ما نزده.

سرم گیج رفت. مگر پوست و گوشت و خون یک قهرمان موطلائی، با آن قد بلند و شانه های محکمش، چقدر در برابر لاشخورها مقاومت دارد؟ حاضرین معامله کنن. خواهر فرمانده صربا عاشقش. دختره سربازه خودش. همون پادگان، اگه علی بگیرتش، نمیکشش!

- حاجی باز دروغ؟

ضبط راروشن کرد. صدای علی بود:

خاتون من سلام. فقط منتظر جواب توام. مجبور نیستی بگی آره! چه مرده چه زنده. دلم مخلصته. هر چی تو بگی فرمانده! عاشقتم و عاشقت میمیرم. امرکن خانمم! فقط حرف دلت باشه!



## (قسمت نوزدهم)

زدم بیرون! انگار از همه دنیا زدم بیرون!

از کنار گورستانی گذشتم که آنجا باهم وضو گرفته بودیم. شیرآب، همان بود.

چقدر طول میکشد که یک دختر بیست و یکساله؛ هفت بار از سرگیشا تا بالای تپه های آخر را بدود و یا علی فریاد کند؟ تپه های گیشا، آن زمان به یک تیمارستان میرسید، چند بار تا تیمارستان دویدم و گریه کردم و بیماران، پشت میله ها با من گریه میکردند. بی آنکه بدانند چه شده است! و چرا یک دختر، هفت بار نفس زنان، می آید و میرود! صدای گریه من و بیماران در تپه ها پیچیده بود. کلاغها و سگهای ولگرد هم همراهان شدند. همه از عمق فاجعه خبر داشتیم.

پس علی رفت! پیک الهی من با یک زن کماندوی صرب مسیحی رفت؟

صدای حاجی مثل پتک بر سرم کوبیده میشد: پس اگه صداتو ضبط نمیکنی، همه چی تمومه ها! نه تماس. نه پرس و جو و نه تلاش برای اینکه بری اونجا. هر کاری کنی جونشو به خطر انداختی! و عملیاتو. مجبورم نکن پدرتو به عنوان سرپرست، دستگیر کنم! فراموشش کن دختر. برای ابد!

- حاجی تو حالا عاشق شده ای؟ تا حالا نگاه یکنفر دنیا را برای زیباتر کرده است؟ نه حاجی! تو نمیدانی وقتی نفست از سینه بیرون نیاید یعنی چه؟

همان جا بالای کوه نشستم و قسم خوردم که یکروز همه چیز را بنویسم.

خدایا! یک عاشق چقدر باید صدایت بزند که یک علامت نشانش دهی. که کمی در بغلت آرامش کنی؟

دادم را که سر تپه ها کشیدم به خانه برگشتم. پدرمیدانست. در سکوت، مرا مثل کودکی ام در آغوش گرفت. در بغل گرمش گریستم، بعد تمام وسایل، کتابها و دفتر خاطراتم را کف حیاط ریختم. به پدر گفتم بسوزانسان. پدر در حیاط، همه را آتش زد. شعله ها که بلند شدند، کمی آرام گرفتم.

دو هفته ای مریض بودم. بعد بلند شدم و چند برابر همیشه کار کردم. انگار میخواستم انتقام دل شکسته ام را از دنیا با کار زیاد بگیرم. هر شب یک قصه! دویدن و دویدن در کوچه هایی که پر از مردان مو تیره بود! دیگر رنگ آفتاب هم چرکین بود. طلایی نبود. میخواستم فراموش کنم. ولی مگر میشود؟ هر شب تا صبح صدای علی در خوابم بود

- هر چی تو بگی خانمم! اما حرف دلت باشه.

مگه میشه آدمی که داره بایه کماندوی صرب ازدواج میکنه، هنوز اینجور عاشقانه بهم بگه خانمم؟ چرا در کاست، حرفی از ازدواجش نزد؟ اصلا چطور آن کاست، دست حاجی رسیده بود. باید مادرش را میدیدم.

با خشونت در را باز کرد. چهره اش بیمار به نظر میرسید. گفت: کارتو کردی نه! اگه اونشب کمیته رو صدا نکرده بودی، علی رو یادشون نمی اومد. من فقط میخواستم بره سر بازی. حالا همه عمر سر بازه!

حرفشو نفهمیدم.

گفت: دیگه نه مال منه. نه مال تو. چی بهتر از یه بچه معصوم شجاع برای اونا؟ یه تک تیر انداز عالی! برو. نینمت!

و رفتم. سه سال گذشت. تا یکروز...

**(قسمت بیستم)**

سه سال گذشت.

سه سال کار، سه سال خواب، سه سال خواب دیدن!

تا اینکه یکروز، آنسوی خیابان چهره آشنایی دیدم. مردی با خانمش و یک بچه کوچک.

نزدیک بود اتوبوس لهم کند، سریع به آنسوی خیابان دویدم.

بله، خودش بود! همان دوست علی که نامه او را برای روز عقد پنهانی، به من داد. همان عقد ناکام بی شناسنامه!

گمانم اسمش اکبر بود. حاج اکبر!

هر سه رویشان را برگردانند. باد میوزید. حاج اکبر، سلام داد.

گفتم: خیلی وقته.

- خیلی وقته چی؟

نمیدانستم جمله ام را چگونه ادامه دهم؟

خودش به دادم رسید: خیلی وقت میگذره.

خانمش چادرش رابه خاطر بادمحکم گرفته بود.

گفت: از چی میگذره؟

اکبر گفت: دوران پادگان.

خانمش گفت: مگه این خانم اونجا بودن؟

گفتم: نه. آشنای من اونجا بود

و بعد به اکبر نگاه کردم. میترسیدم سوال کنم. اوهم معذب بود. نمیخواست چیزی بگوید. بالاخره دل به دریا زد:

- حاج علی خوبه؟

زنش گفت: کدوم حاج علی رو میگه. شوهرناهیید؟

اکبر گفت: تو نمیشناسی.

نگاهش را از من دزدید و گفت: بعد از اینکه رفت، دیگه ندیدمش. ولی میدونم خوبه.

نفسم بالا نمی آمد.

- بچه هم داره؟

با تعجب گفت: بچه؟ مگه ازدواج کرده؟

گفتم: اون خانم صرب؟

زنش گفت: کدوم خانم صرب؟ از این دوستت برام نگفته بودی!

اکبر گفت: خانم صربی نبود!

گفتم: علی. شکنجه. صربا؟

گفت: بله. تا اینجاشو میدونم. حاجی باشون معامله کرده. تا اسیرکله گنده شون در ازای علی! علی

رو آزاد کرد. زن نداشت علی!

صدای خودم را نمیشناختم.

- کجاست؟

گفت:نمیدونم خواهر.جنگ که تموم شدگفتن نیروهای ایرانی باید اونجا رو تخلیه کنن.دیگه از اونایی که من میشناسم کسی تو بوسنی نمونده!

گفتم:ایرانه؟

گفت من خبری ازش ندارم.

گفتم:حاجی چی؟ تو همون پادگانه؟

گفت:نه.لبنانه!

زنش گفت:بچه سردش شدبریم!

و رفتند.من همانجا ایستادم.باد سیلی زدن را شروع کرده بود.

به باد گفتم:زورت همینه؟منو ببرجایی پرت کن که اون هست.فقط میخوام یه بار بینمش!

به خانه مادرش رفتم.خیلی سخت بود.

پیرمردی در را باز کرد و گفت دو ساله خانه را فروخته اندو ساکنان قبلی را نمیشناسد.

آن شب خواب دیدم که با علی و پدرم در دفترخانه هستیم.اما حاجی شناسنامه علی را برنداشته و ما راعقد هم میکنند،اما تا صیغه عقد تمام میشود، میبینم علی در اتاق نیست.هیچ جا نیست!

با وحشت پریدم.پدرم به در میزد:چیستا یه آقای دم در کارت داره.میگه حاج اکبره.

سریع لباس پوشیدم و دویدم.میدانستم دوست علی نمیتواند بدجنس باشد!

- سلام.نمیدونم کاری که میکنم درسته یا نه.ولی من دوست علی ام و میدونم چقدر شما را دوست داشت.اون کاست، اصلا برای اجازه ازدواج نبود!کدوم ازدواج؟علی میخواست یه کم بیشتر بوسنی بمونه.اجازه شما رو میخواست که نگفتین...

### (قسمت بیست و یکم)

بعضی وقتها هزاران حرف درسینه داری، هزاران بغض درگلو، تمام رگهای تنت تیر میکشد که فریاد کنی، اما هیچ کلامی پیدا نمیکنی!

آن لحظه که حاج اکبر حرف میزد، صدایش از جای دوری به گوشم میرسید. از سرزمینی دور، گلها و سبزه های خونی، سه سال دویدن من میان قبر محسن و کوچه علی و آن گورستان پشت پادگان که باهم وضو گرفتیم، کار، بیخوابی، نوشتن، رد شدن آثارت و هیولایی به نام سانسور، که کم کم یادت میدهد یک قیچی برداری. گیسوانت را قیچی کنی، دوست داشتنت را قیچی کنی، تمام احساسات انسانی ات را قیچی کنی تا دیگر چیزی برای قیچی کردن آنها باقی نماند و آنوقت دیگر شبیه خودت نیستی. شبیه هیچ چیز نیستی!

اگر امید و عشق علی نبود، من هم مثل خیلی های دیگر، کودکی دلم را کنار زباله ها گذاشته بودم.

اما شور عشق، آدم را از خیلی چیزها محافظت میکند و من دوام آوردم.

حاج اکبر که متوجه حال بد من شد، دسته ای نامه از جیبش در آورد، و گفت: حلالم کن خواهر! اون هر شب نامه مینوشت. نگران بود. تو خواب اسمتو میگفت. خیلی از نامه ها وسط راه گم شد. اما اینارو نگه داشتیم. بهت ندادم، چون فکر کردم زخم کهنه رو باز نکنم. نمیدونستم هنوز پاش وایسادی!

با دست لرزان بسته را گرفتم. بوی خاک میداد و شکوفه. بوی خون میداد و عشق و علی.

تمام این سه سال که من سحرها رو باگریه دعا میخوندم اونم به یاد من بود؟ حتی زیر آتیش؟

گفتم: حاج اکبر. نمیدونم عاشق شدی یانه! اما چطور فکر کردی فراموشش میکنم؟ اونم باحرف و تهدید حاجی رییس! پام بسته بود که بیام اونجا، دستم بسته بود، دلم کفتر اهلی لحظه به لحظه

ش بود. الان بیدار میشه، الان وضو میگیره، الان اسلحه شو تمیز میکنه. حالا به ابرا نگاه میکنه و یاد من میفته که عاشق ابرم! ساعت اتاقمو رو وقت بوسنی گذاشته بودم که وقتی نماز میخونه بدونم. تو چه میدونی من چه کشیدم. حالا کیو باید ببخشم؟

گفت: منو!

گفتم. تو، حاجی، همه تون هر چی باید از من بگیرید گرفتید. حالا فقط یه چیز جاش میخوام. کجاست؟

سرش را زیر انداخت. آسون نیست خواهر.

گفتم: سخت ترشو تحمل کردم و نمردم. میگی پاش وایسادی! خنده داره! پای دنیا واینمیسم، پای اون واینمیسم! بگو حاج اکبر!...

- چهار ماه پیش همه برگشتن. مادرش مریضه. سرطان، دو ماه پیش خونه رو فروخت واسه خرج درمون مادرش. به مالک جدید گفتن بگو دوساله. شاید نمیخواست حتی دوستاش و حاجی پیداش کنن. مادرش خیلی بدحاله. هر روز بغلش میکنه میبیره شیمی درمانی. اما دکترا قطع امید کردن. میگن خیلی دیره.

کاغذی تاخورده از جیبش درآورد.

گفت: بی اجازه دارم آدرسو میدم. این شاید یه کم گناهامو سبک کنه برای نامه ها. اما برای دروغی که بت گفتن، مجبور بودیم! خدا همه مونو ببخشه...

## (قسمت بیست و دوم)

سر کوچه اقا قیا ایستاده بودم. همینجا بود. پلاک سه.

یک آپارتمان قدیمی. آنقدر ساکت که انگار عکس یک کتاب کودک بود. از آن خانه کسی بیرون نمیامد!

قلبم انگار در زرد و در باز شد. اول پشتش به من بود. داخل رفت، مادرش را روی ویلچر بیرون آورد.

از آن زن قد بلند موطلایی، موجودی دردمند و مچاله مانده بود. چادر سفیدی بر سر، به جای گیسوان بور، فرق سرش میدرخشید. ابرو و گیسوانش ریخته بود و معلوم بود که درد میکشد.

دلم آتش گرفت. خواستم بروم استخوانهای دردمندش را ببوسم. علی روی مادرش را باپتو پوشاند، همان پیک الهی بود. فرقی نکرده بود. شاید کمی آفتاب سوخته و چهار شانه تربوی گندمزار موهایش کوچه را پر کرد. اما رنج عظیمی که میکشید، کلاغها را به فریاد واداشت.

پشت خانه ای پناه گرفتم. مطمئن نبودم که وقت مناسبی برای دیدار باشد. خدایا کاش مرا نمیدید و رد میشد. اما دید!

یک لحظه ایستاد.

میخواست نفسش را آزاد کند. حالش از من بهتر نبود. دیگر برای گریز دیر شده بود.

سلام دادم. اول به مادرش و بعد به او. مادرش با دیدن من ناله کرد. حتی جان نداشت فریاد بزند. بیقرار شد. پتو از روی پایش افتاد.

علی خم شد. آهسته به مادرش گفت: فقط یه دقیقه!



مادرش را در پتو پوشاندو به سمت من آمد. ضد نور ایستاده بود. نگاتیو تمام قهرمانان جهان، مقابلم بود. چند لحظه به سنگینی یک قرن گذشت. هیچکدام نمیدانستیم چه بگوییم. ناگهان یاد روز محرمیت در پادگان افتادم، گفتم: دست بدیم؟

دستش را جلو آورد. روی دستش جای سوختگی بود. دستم را گرفت. گرم و پر محبت. اما سریع رها کرد.

گفت: خیلی دیر فهمیدم بت دروغ گفتن!

با حاجی دعوا شد. گفت اگه نمیگفتیم دختره ول کن نبود، میومد بوسنی. واسه اینکه کنارت باشه، خودشو به کشتن میداد! حاجی از سرسختیت میترسید، دروغ مصلحتی گفت که جونتونجات بده.

گفتم، اون تو رو میخواست. نه منو کنار تو!

گفت فکر میکردم بام قهری. وسط عملیات بودم. نمیتونستم برگردم. هر شب برات نامه میدادم. ولی..

گفتم: گذشته رو ول کن علی جان. به عمر وقت داریم راجع بش حرف بزنیم. الان دیگه هیچی وهیچکس تو دنیا نمیتونه مارو از هم جدا کنه. خودم کنیزی مادرتو میکنم. مثل مادر خودم دوش دارم. اکبر که نشونیتو بهم داد گفتم: ای علی گریز پا، بهترین جنگجو هم که باشی، این بار من از تو بهترم!

به دیوار تکیه داد، ناله های مادرش به گریه رسیده بود.

گفت: میبینی. همه چی عوض شده! دارم از دستش میدم! تقصیر منه. جوونیشو برام گذاشت. عروسی نکرد، تنهانش گذاشتم..

چشمهایش پر از اشک بود، به من نگاه نمیکرد. دستم را روی شانه اش گذاشتم. لرزید.

گفت: باید حرف بزنیم عزیزم. عصری دم قبر محسن.

گفتم خير باشه.

گفت: ماه پيشوني تنوري. چقدر دلم برات تنگه. چقدر... اگه ميدونستي!

### (قسمت بیست و سوم)

او آن سوی قبر نشسته بود و من این سوی قبر. باز هم باران میامد.

گفتم: چرا تو هر وقت میخوای یه چیز مهمی بهم بگی، بارون میاد؟

گفت، برای اینکه بیای زیر چتر من!

بلند شدم. همان چتر سیاهش بود که کوچه ها را عاشقانه باهم رفته بودیم. باران، بوی گندمزار در قبرستان راه انداخته بود.

گفتم: هوس نان کردم. همه ش تقصیر موهای توست.

کمی نزدیکتر شد. شانه هایمان به هم خورد.

گفت: صبح که تو کوچه دیدمت؛ چقدر دلم میخواست دستاتو بگیرم تو دستم. حسست کنم. جلوت زانو بزنم و عذر بخوام، که چرا زودتر نیامدم.

گفتم؛ خب منم دلم میخواست بغلت کنم، اماروم نشد.

گفت: منم همینطور. مادر اونجا بود. تو رودید، حالش بد شد. تا عصر گریه کرد. میدونم که میفهمی.

گفتم: چرا از من انقدر بدش میاد؟ من عاشق پسرشم!

گفت: فکر میکنه تو باعث شدی حاجی منو پیدا کنه و بفرسته اونور. اما حاجی نشونی منو داشت. حتی تماس گرفته بود. میدونستم چه پیشنهادی داره. خودم قبول کردم. اونشبم از کمپته، خودم به حاجی زنگ زدم. تقصیر تو نبود! من راهمو انتخاب کرده بودم.

گفتم چه راهی؟

گفت، دانشجوی عمران بودم، ول کردم. وقتی تو اداره پست پام میلنگید، تازه انصراف داده بودم. فکر نکن میخواستم قهرمان شم. میخواستم تا آخر عمر، به اونایی کمک کنم که هیچکسو ندارن

-من چی؟ سه سال دوری. فقط نامه! نامه هات پر از عشقه. اما وقتی از بوسنی برگشتی حتی یه سرم بهم نزدی!

طوری نگاهم کرد انگار شبهای طولانی را گریه کرده بود. میشد در چشمهایش غرق شد و مرد.

گفت: از کجا میدونی؟ از دانشگاه تارا دیو، هر جا که میرفتی، دنبالت بودم. میون مردم گم میشدم تا پیدام نکنی! وقتی برگشتم اول رفتم پابوس مادر. بعد تا صبح پشت درخونه شما نشستم. صبح قايم شدم. دیدمت. غمگین بودی ماه پیشونی. میخواستم همونجا بغلت کنم و از خدا بخوام من و تو رو باهم غیب کنه! برای مرد ابراز عشق خیلی سخته. ولی بت میگم چیستا. اولی و آخرین کسی هستی که دلم زمینگیرت شد. حالا اگه همه عمرم تنها باشم، عشقی که تو بهم دادی، برام کافیه.

سرم را روی شانه اش گذاشتم. چتر را کنار گذاشت، باران مهربان بود و شانه اش مهربانتر. گفتم: دوستت دارم علی.

گفت: منم دوستت دارم چیستا. خنده هاتو. خودتو. غمتو. بچه گیتو؛ صبرتو. عشق معصومتو به یه پستچی که حتی نمیشناختیش! و به خاطرش هر روز به خودت نامه میدادی

گفتم: پس چرا اونروز جلوی درخونه مون نیامدی بغلم کنی؟

گفت: چون نمیشد!

دستم را محکم در دستش گرفت،

- گاهی اون چیزی که بخوای نمیشه. مادرم داره میمیره. بهش گفتم نوکرتم. کم گذاشتم برات. میخوای ببرمت حج که همیشه آرزو داشتی؟ گفت: حج من خطبه عقد تو و ریحانه ست. اگه میخوای راحت برم، بذار عقد شما دوتارو ببینم!

دستم دردستش یخ زد. دست اوهم، زمستان شد.

### (قسمت بیست و چهارم)

نسل من به همه چیز عادت داشت. جنگ، بمباران، موشک باران، سرما؛ سهیه بندی نفت و خوراکی، تاریکی شبانه، قطع گاز، ترس و هر چیز دیگر.. نسل من به نه شنیدن عادت داشت. اگر میخواستم جا خالی کنم، پس باید همه کارتهایم را بازی میکردم و بعد میبایختم. نسل من به مخالفت بزرگان عادت داشت و نسل من جنگیدن را یاد گرفته بود. حتی اگر قرار بود بمیری، باید اول جنگیده باشی،

به علی گفتم: منو ببر پیش مامانت!

چشمانش پلنگ وحشی شد.

- مگه ممکنه؟ از صبح تا حالا که دیدت، داره گریه میکنه. نمیخوام حالش بدتر شه.

گفتم: ببین علی. سه سال تو بیخبری منتظرت موندم. یک لحظه ام امیدمو از دست ندادم. همین امید منو زنده نگه داشت. اتفاقای زیادی اینجا افتاد. من از طرف زوزنامه برای گزارش کتاب رفتم ایتالیا. میتونستم اونجا بمونم. اما نموندم. من عاشق این جام و مرید مردا و زنایی که به خاطر این خاک جنگیدن. استادم برام بورس تحصیلی گرفت. نرفتم. مردای زیادی اومدن و رفتن که پدرم آرزو داشت با یکی شون ازدواج کنم. آدم خوبی بود. صبر کردم. به پدرم

گفتم: آدم دلش که دروازه نیست، یه عده آدم بیان و برن. من این دروازه رو به اسم علی کردم. کسی رو به زور توش راه نده!

گفت. اگه نیاد، اگه نخواد، اگه عوض شده باشه! اگه اونى نباشه که توی نوجونیت فکر میکردی؟

گفتم: بذار بم ثابت شه، بعدا!

حالا علی وقتشه که ثابت کنی. تو که شکنجه و جنگو دووم آوردی، حتما میتونی مادرتو قانع کنی که خوشبختیت با منه. هیچ مادری بدبختی بچه شو نمیخواه! اینجا سه نفر قربانی میشن. من، تو، ریحانه! بهش بگو یا بذار من بگم!

علی گفت: سوار شو! خودت بش بگو! دوست دارم ببینم چه جوابی میدی.

گفتم: تو برای من نمیجنگی؟ برای همه جنگیدی؟ برای من نه؟

گفت: برای توتا قیامت میجنگم. اما جنگ با مادری که داره میمیره، نه! بدون کنارت وایمیسم. بهم تکیه کن. اما حالشو بد نکن. میفهمی؟

به خانه شان رسیدیم. اول ریحانه را دیدم.

مودبانه سلام کرد و گفت: خانم جان حالش خوب نیست. دکتر اومده.

علی سراسیمه به اتاق مادرش دوید. ریحانه معذب بود.

گفت: میدونم چی شده. بتون حق میدم. نمیخوام زن مردی بشم که یه عمر با فکر یه زن دیگه زندگی میکنه! مادرم زود مرد. خاله منو بزرگ کرد. من و علی مثل خواهر و برادر بزرگ شدیم. جور دیگه ای بش نگاه نکردم. خاله عاشق خواهرش بود. خیلی دلش میخواد با عروس کردن دخترش، اینو بش نشون بده. اما من مریضی قلبی دارم. بچه دار نمیشم. خاله میدونه.

گفتم: فقط یه سوال! عاشق علی هستی؟ ما دو تا زنیم راست بگو! تو میدونی من به خاطرش تا کجا رفتم. تو هم میرفتی؟

گفت راستش نه! علی همیشه دور بوده. هیچوقت نشناختمش. هیچوقت دلم براش تنگ نشد. ما حتی یه کلمه نداریم با هم حرف بزنینم. هیچی!

### (قسمت بیست و پنجم)

دلَم میخواست ریحانه را در آغوش بگیرم. به نظرم او هم طفلکی بود!

علی آمد: دکتر میگه مامان تا صبح نمیمونه.

به دیوار تکیه داد. حس کردم در حال افتادن است. خواستم دستش را بگیرم که نیفتد. ریحانه یک صندلی برایش گذاشت.

گفت: علی آقا خودت میدونی مادرت عاشقته. حالا که داره میره، یه لحظه از کنارش جدا نشو! بذار دستش تو دستت باشه و بره.

علی با درماندگی به من نگاه کرد. تا حالا چنین یاسی را در نگاهش ندیده بودم.

فکری به ذهنم رسید. شاید احمقانه بود. اما تنها فکری بود که ذهنم را اشغال کرده بود.

گفتم: تنها آرزوی مادرت، دیدن عقد پسرشه. اینجوری راحت میره. پس معطل چی هستین؟  
میگین تا صبح بیشتر نیست. پس یه عاقد خبر کنین!

علی و ریحانه طوری به من نگاه میکردند که انگار دیوانه شده ام!

گفتم، حسشو میدونم. مادرت عذاب میکشه اگه اینجوری بره! شما دو تا امشب، یه عقد صوری کنین! فقط دستتونو تو دست هم ببینه. یه عاقد و چند تا شاهد میخوایم. یکیش آقای دکتر. چند نفرم از همسایه هابیارین! زود باشین!

صدای نفس کشیدن سخت مادرش را میشنیدیم. داشت مبارزه میکرد. خودش نخواسته بود این لحظه های آخر بیمارستان برود. میخواست در خانه بمیرد. علی گفته بود که این خانه نقلی جدید مال مادر بزرگش بود. همان جاکه مادرش عقد کرده بود. علی را حامله شده و به دنیا آورده بود. دکتر حرف مرا تایید کرد. علی و ریحانه گیج شده بودند. دنبال شناسنامه هایشان دویندند. دکتر



به دوست علی که عاقد بودزنگ زد. فقط من هیچکاری نداشتم. جز شمردن نفسهای زن زیبایی که علی را به دنیا آورده بود.

از خدا خواستم تا عقد تمام نشده، مادر علی را نبرد. علی داشت وضو میگرفت. در دستشویی باز بود. در آینه، مرا دید. خواست لبخند بزند. نتوانست. بغض امانش نداد.

نمیخواستم در آغوشش بگیرم. آن لحظه نه!

فقط گفتم: قوی باش قهرمان! خودت یه روزگفتی اگه قراره بازی کنی، خوب بازی کن! من کنارتم. تو همیشه پیک الهی منی.

گفت: برات چیکار کردم؟ گذاشتم تو تنور بمونی!

گفتم اگه ماه پیشونی دودی عاشق باشه، میدونه پهلوونش بلاخره میاد. بذار مادرت بادل آروم بره.

گفت، میدونیکه میام!

گفتم چه موهای به هم ریخته ای!

دستم را زیر آب بردم و گندمزار طلارا مرتب کردم. حس مادری را داشتم که پسرش را به حجله میفرستاد.

آن لحظه، علی خود عشق بود. پدرم بود، برادرم، معشوقم، حتی پسرم بود.

دستم را بوسید و پیشانی اش را روی دستم گذاشت. هر دو میدانستیم که تا چند لحظه دیگر به هم محرم نخواهیم بود. ریحانه با چادر سفیدش رسید. علی دستم را فشرد و رفت.

همه در اتاق مادر علی.. فقط من بیرون بودم. صدای عاقد.. دوشیزه مکرمه آیا و کیلم.. ریحانه بله را گفت. علی هم.. صدای تبریک.. حس کردم در تنورم. میسوزم. نفس!...

### (قسمت بیست و ششم)

مادر علی، نزدیک سحررفت. در حالیکه دست رنجورش در دست علی بود و آرامشی در صورتش. هرگز از کاری که کردم پشیمان نیستم. دیدن چهره آرام آن زن، به وقت آخرین سفر، همیشه مرا آرام میکند.

مراسم خاکسپاری و مسجد انگار در خواب گذشت. علی گریه نمیکرد. فقط به زمین خیره بود. میدانستم چه جنگی در درونش است. جز ازدواج مصلحتی با ریحانه، هیچکدام از آرزوهای مادرش را برآورده نکرده بود. عاشق مادر، اما همیشه دور از او.

گریه کن علی جان! حالت بهتر میشود.

حیف که دورش شلوغ بود و نمیتوانستم با او حرف بزنم. آرزو میکردم سرش را روی شانه من بگذارد و یک دل سیر گریه کند. اما همچنان ساکت و سربه زیر بود.

بعد از مراسم یک لحظه به اتاق مادرش رفتم. هنوز بوی عشق میداد. همان اتاق کوچکی در خانه مادر شوهر، که بعد از عقد و قبل از خرید خانه خودشان، مدتها در آن مادری کرده بود. جای سرش هنوز روی بالش بود. با یک تار موی طلایی. نمیدانم چرا گریه ام گرفت. بالش را به دهانم چسباندم کسی صدای گریه ام را نشنود.

وقت خدا حافظی بود. با خیلی چیزها. ناگهان دست علی را روی شانه ام احساس کردم.

گفت: خواستی از دستم راحت شی؟ برای این گفتم محرمیتو باطل کنیم؟

گفتم؛ علی جان، پدرم میگه اگه کسی اهلی دلت بشه، بایه صیغه زبونی نه میمونه، نه میره. ما عقد رسمی نبودیم. فردا تا تنها میشدیم هزارتا حرف در میاوردن! من معنی زن اول و دومو نمیفهمم. اصلاکی زنت بودم؟ من عاشقت بودم، هستم و میمونم. اگه تو هم این حسو داری، اون

صیغه جاریه، برای ابدانه فقط به زبون، که تو دلمون... حالا یه کم وقت احتیاج داری. نمیخواستم اون تعهد معذبت کنه. همین که روح مادرت آرومه، من و تو هم آروم میشیم.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد، قهرمان شکست. سرش را روی تخت مادرش گذاشت و شانه هایش از حق تکان میخورد. انگار تمام اشکهای دنیا را برای این لحظه جمع کرده بود.

دو بار دستم به سمت موهایش رفت، جلوی خودم را گرفتم. کسی باید آرامش میکرد. دستم را روی دستش گذاشتم.

گفتم: گریه کن علی. هر چقدر میخوای! من کنارتم.

دستم را گرفت. انگار دیگر نمیخواست رها کند. دستم از اشکش خیس بود.

گفت: عمل قلبش که تموم شه، طلاقش میدم. براش شناسنامه نو میگیرم. خودم شوهرش میدم. فقط بم اطمینان کن. تنهام نذار! بدون تو دیگه نمیتونم تصمیم بگیرم.

دستش را فشردم. هستم علی!

درباز شد. ریحانه بود.

گفت: به آژانس زنگ زدم شما رو برسونه. خیلی زحمتتون دادیم.

علی گفت: ناهار بمون

گفتم: نه. پدرم یه کم ناخوشه. ریحانه هم خسته ست. مرسی ریحانه جان و رفتم.

در ماشین گریه میکردم. راننده جعبه دستمال را به من داد و گفت خدا بت صبر بده خواهر.

یک هفته خبری از علی نبود، تاریحانه به دیدنم آمد با حال زار...

**(قسمت بیست و هفتم)**

ریحانه در دفتر مجله معذب بود. گفتم راحت باش. زیر چشمانش گود افتاده بود. برایش چای ریختم. بغضش ترکید. قطرات اشکش در استکان میریخت. چای با اشک ریحانه!

گفت: علی با شما تماسی نداشته؟

گفتم: نه. نمیخواستم تو دوران سوگواری مزاحم بشم.

گفت: یه کاری بکنین خانم چیستا. زده به سرش! همه ش با من بداخلاقی میکنه. شبا میره تو انبار میخوابه. درم قفل میکنه، انگار من هیولام! با عشق غذا میپزم نمیخوره. میگه سیرم. از صبح تا شب معلوم نیست کجاست. شبم زود میخوابه. اصلا منو نمیبینه!

گفتم: حرفتون شده؟

گفت: نه! حس کردم ریحانه چیزی را پنهان میکند

گفتم به گوشیش زنگ میزنم اگه جواب بده. علی جواب داد. عصبانی بود:

- هیچ معلومه تو کجایی؟

- سر کار. چطور؟ نخواستم یه مدت..

گفت: این عقد پیشنهاد تو بود!

گفتم: به خاطر مادرت بود علی. تو هم قبول کردی! آرزوش بود. دیدی که به صیغه راضی نشد. گفت باید اسماتون بره تو شناسنامه، تا نفس آخرو راحت بکشه. حالا مگه چی شده؟ ریحانه اومده بود اینجا.

علی گفت: برای چی؟

- میگه محلش نمیذاری.

علی گفت: همون پارک قدیمی باید ببینمت. یه ساعت دیگه!

ترسیدم. در صدایش آژیر قرمز میشنیدم. مثل قبل از بمباران.

زودتر از من رسیده بود. خدایا بعد از این همه سال از دور که میدیدمش، قلبم مثل یک بچه بیتابی میکرد. علی همیشه گی نبود.

گفت: این دیوونه ست! میخوام قلبشو عمل کنم. میگه نمیتونم! حامله ام! فقط صدای کلاغها بود و ریزش برگها.

گفتم: همه ش یه هفته ست!

گفت: به خدا حتی دستشو نگرفتم! اما از بچه گی از هم خوشمون نمیومد. شاید رو محبت مادر حسادت میکردیم. اگه مادر انقدر اصرار نداشت اسما بره تو شناسنامه، یه عقد صوری میخوندیم. تموم! اما مادرم حتما یه چیزی میدونست. نمیدونم چی. یه رازیه بین خودشون. قسم به دل پاکت چیستا، من اصلا از نزدیکشم رد نشدم. حامله؟ چطور یه هفته ای فهمیده؟ دروغ میگه!

- چرا نمیرید دکتر؟

- نمیاد! میگه میخوای بچه منو بکشی بری با اون زنه؟ میگه من وصیت مادرت بودم. اشتباه کردیم چیستا. هر دومون! من اون شب گیج بودم! فکر کردم به قولش عمل میکنه حرف میزنم، گریه میکنه، جیغ میکشه. میگه من بچه مو نمیندازم.

گفتم نکنه بره پیش پدرم؟

گفت از این دخترهیچی بعید نیست. فقط یه راه داریم. باهم فرار کنیم! همه جوره پات هستم. از مرز که رد شدیم، غیابی طلاقش میدم. خونه مادربزرگم مال اون.

گفتم اما خدا رو خوش نمیاد. شاید یه چیزیش هست.

گفت: مریضه! از بچگیش عصبی بود. مادرم دوسش داشت چون خودشو تو غرق شدن خواهرش تو دریا مقصر میدونست. من بش دست نزد. باور نمیکنی؟

به چشمان عسلی و شفافش نگاه کردم. به اویقین داشتم. زانو زد.

- تقاص چیو پس میدیم چیستا؟ چیو؟ میلزید. باد میوزید. دستم را رها نمیکرد. مثل دست یک کودک.

### (قسمت بیست و هشتم)

چقدر خوب شد که دیدمت. ریحانه بهانه بود. یک هفته دل دل میکردم که چطور حالت را بپرسم. بعد از آن عزا و عقد مصلحتی، گمانم باید مدتی تنهایت میگذاشتم. اما هر لحظه، دلم با تو بود. هر لحظه تجسمت میکردم. مثل آن سه سالی که تو در بوسنی بودی و نمیتوانستی از وسط خون و آتش برگردی و مرا ببینی. مثل آن چهار ماه که به تهران برگشته بودی و مادرت، آهسته جلویت میبرد و نمیتوانستی با من حرفی از امیدواری بزنی. پس درسکوت دنبالم میکردی...

حالا من بودم که باید در سکوت دنبالت میکردم، و ریحانه بهانه ی خوبی بود که به تو زنگ بزنی. چقدر مهربان و ساده روی نیمکت پارک نشسته بودیم... مثل دو بچه دبستانی. بی خبر از آینده..

فرار کنیم؟ کجا فرار کنیم! تو با زنی مریض که ادعا میکند باردار است...

و من با با پدری ناخوش که به من نیاز دارد... باید قبل یا بعد از کمیته فرار میکردیم. حالا دیگر دیر بود.

گفتی: به خانه ی ما برویم. دکتر بیاید ریحانه را ببیند. چون با تو درد دل کرده، بهتر است تو پیشش باشی.

چقدر ساده بودیم که رفتیم علی.

خانه تان به هم ریخته بود. انگار چهل دزد بغداد حمله کرده بودند. ریحانه نبود.

گفتم بین چیزی گم نشده!

گفتی سند خانه و شناسنامه ی ریحانه نیست!

نگرانش بودی. نمیتوانستی نفس بکشی. یک زن بیمار در این شهر بی نشانی.

روی صندلی نشاندمت.

گفتم: نفس بکش!

شقیقه هایت را با پارچه ای خیس کردم...

دستم را گرفتی: پدرت الان تو رو به من میده؟

گفتم شما الان زن دارید کاپیتان.

گفت بیا بخون. نامه مچاله ای را که در دستش گلوله کرده بود، مقابلم گذاشت. دست خط کودکانه ای بود.

الان که این نامه را میخوانی، من از تهران رفتم. تو هیچوقت مرا دوست نداشتی. فقط میخواستی مادرت را راضی نگه داری. این خانه مال من است. و کالتش را از مادرت گرفته ام... من باردار نیستم. باردار نفرت توام! آقای قهرمان! دارم بامردی ازدواج میکنم که من هم برای او چیستا هستم. همانقدر دوستم دارد. به جهنم که شما دو نفر چه میشوید! خانه مال من است و مادرت نگران آینده من بود... همه ی این سالها میدانستی که همکلاسی ات را دوست دارم. خودش طلاقم را از تو میگیرد. اگر جلوی مادرت مخالفت نکردم؛ به خاطر خانه بود. این سهم من بود. سهم دختر خاله بدبختی که مثل کنیز در خانه شما کار کرد. به امید واهی اینکه روزی عروس خانه ای شود که از دامادش بیزار است! راستی به چیستا گفתי شغل چیست؟! گفתי تا حالا چند نفر را کشته ای؟ گفתי جنگ تو؛ تک تیراندازی توست؟ گفתי هفده سالگی پسران محله را تا دم مرگ زد؛ و همانجا حاجی تو را دید و از تو خوشش آمد؟ گفתי دانشگاه را ول کردی تا برای حاجی کار کنی؟... گفתי دانشگاه را ول کردی تا برای حاجی کار کنی؟ گفתי یک سرباز عادی نبودی. گفתי حتی همین الان با حاجی ارتباط داری و هر دستوری بده، چهار دست و پا اجرا میکنی؟ گفתי حتی به حاجی التماس نکردی شناسنامه ات را بدهد، فردایش این بیچاره را عقد کنی و بروی. کجایی قهرمان؟ گفתי به تنت نارنجک بستی و تا وسط دشمن رفتی، واگر حاجی به موقع نرسیده بود، الان حتی تکه های بدنت هم پیدا نمیشد که در قبر



بگذارند؟ مادرت ارث پدری مرا خورد! خانه بزرگی را که فروختید، بیشترش ارث پدری من بود! این خانه کوچک دیگر مال من است. از این به بعد با همسر من، سیاوش طرف هستی. دوست دوران مدرسه ات که از همان موقع عاشقم بود. طلاقم و حقم را ازت میگیرد،

و چیستا خانم، چون شما هم این نامه را میخوانی، میدانی که کاپیتان جنگ ما، جرات یک خواستگاری رسمی از خانواده شما را نداشت؟ چون میترسید جلوی پدر و فامیل تو کم بیاورد! خواهرانه پیشنهاد میکنم، روز خواستگاری بگویی کلتش را از جیبش درآورد! شاید سر مهریه عصبی شود و پدرت را بکشد! کسی که به زدن و کشتن عادت کرده، تو را هم میزند. بچه هایت را هم میزند. من فرار کردم، وگرنه مراهم میکشت! یک هفته با غذا و مهربانی گولش زدم تا برای فرار و بردن اسناد خانه آماده شوم... او حواسش به هیچ چیز جز عملیات نیست! کدام عملیات دنیا مانده که نرفته باشد، نمیدانم! مراقب خودت باش خواهر! عاشق قهرمان دیوانه ای شده ای! ریحانه.....

سکوتی در اتاق برقرار شد. علی از جایش بلند شد، فردا میام خواستگاری. بعد میرم دنبال طلاقش. یک لحظه از تنهایی مان و حال بد علی ترسیدم....

هرگز او را چنین ویران ندیده بودم!.....

به سمت در رفتم. مقابلم سجده کرد و گفت، امشب پیشم بمون وگرنه میمیرم...

**(قسمت آخر)**

..بدون تو میمیرم.

این جمله را علی با چنان معصومیتی گفت که مرا به چهارده سالگی برد. وقتی برای اولین بار در خانه را باز کردم و آن پسرک قدبلند موطلایی را دیدم که پیک الهی بود!  
آنجا میماندم؟ بی اجازه پدر، هرگز شبی جایی نمانده بودم.

حسی در درونم میگفت: فرار کن چیستا! نباید اینجا بمانی و حس دیگری میگفت: این مرد عاشق توست و تو عاشق او. چرا حالا که به تو احتیاج دارد، باید تنهات بگذاری؟  
حالش طبیعی نبود، غم مرگ مادر و اهانت‌های ریحانه در نامه ای که به آینه چسبانده بود، توان قهرمان مرا گرفته بود.

به پدر زنگ زدم. میدانستم مخالفت میکند. خانه نبود. باید خودم تصمیم می‌گرفتم و گرفتم، میمانم!

علی جای مرا روی کاناپه انداخت و خودش کف زمین دراز کشید.

گفت: میدونی من بلد نیستم به کسی بگم عاشقتم؟

گفتم: منم خوب بلد نیستم.

گفت از من بهتر بلدی.

گفتم: خب که چی؟ اصلا چقدر منو میشناسی علی؟

گفت میدونم اگه بخوای کوهو تکون میدی! اگه آدم ایمان نداشته باشه، انقدر توان نداره. تو از من چی میدونی؟ یه مبارز که خوب میکشه؟

گفتم: یه ادم که خوب عاشقه، که مردمشو دوست داره و اگه لازم باشه از خانواده یا کشورش دفاع کنه، از هیچی نمیترسه، حتی کشتن! مثل پهلوون قصه ها!

گفت از من میترسی؟

خنده ام گرفت، چه سوالی!

- به خاطر نامه ریحانه؟ معلومه که نه! من از وقتی فهمیدم دانشگاهو ول کردی، رفتی جنگ، خوب شناختم.

گفت کاش محرمیتو به هم نمیزدیم.

گفتم که چی میشد؟

چشمانش در تاریکی میدرخشید.

گفت: دلم میخواست موها تو ببینم، هیچوقت ندیدم! خرماییه، مگه نه؟ خوابشو دیدم..

- علی خوبی؟ ریحانه فرار کرده، مادرت رفته و من بی اجازه پدرم اینجام. اونوقت فقط آرزو داری موهای منو ببینی؟ موهام بلنده، آره! خرمایی.

به سمت من نیم خیز شد.

گفت تقصیر خودم بودیا جنگ، یا هر چی. دلمو تبعید کردم که بت فکر نکنم! آدم عاشق هر چقدر فرار کنه، راه دوری نمیتونه بره.

گفتم کجای قلبت جا دارم علی؟

گفت: سرتو بذار رو سینه م تا بفهمی.

هر دو سرخ شدیم. از نور کم پنجره نمیدیدمش. ولی میدانستم که او هم سرخ شد.

گفت: ببخشید.

گفتم: فردا!

صدای تند قلبش را میشنیدم. از کانایه پایین آمدم.

- حالت خوبه؟

گفت: همیشه یه دقیقه بری! ببخشید! یه کم دورتر... بشین رو مبل!

انگار کار بدی کرده باشم روی مبل نشستم.

گفت، من دوست دارم بچه اولمون دختر باشه. اسمشو میذارم دعا. چون خدا بادعای من تو رو بهم داد.

گفتم: چشماتو ببند

- چرا؟

دستهایم را روی چشمهایم گذاشتم.

گفت؛ هلال ماهو دیدم. یه آرزو کن! گفت اینکه هیچوقت ازم ناامید نشی!

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد. نور چراغ مثل کارد!

ریحانه با چند ماموردم در بود.

گفت: اگه زنا نیست چیه؟ بتون که گفتم. کثیفن! بگیرینشون!

من دیگه آن دختر هجده ساله نبودم که زود گریه ام بگیرد. علی هم مرد سی و یک ساله ای بود که از سخت ترین میدانهای جنگ برگشته بود.

ریحانه هرچه داد میزد، بدتر میشد. ما خونسرد بودیم. من، پدر، علی و حتی مادر.

با خودم گفتم یا همه چیز یاهیچ!

پدرم انقدر به من یقین داشت که میدانست اگر تا صبح هم بالای سر علی مینشستم هیچ اتفاقی نمیافتاد. آرامش ما ریحانه را عصبی تر کرد.

به علی گفت: بهت گفتم داغ این دختره رو به دلت میذارم! من که با سیاوش میرم. اما تو به عشقت نمیرسی. هیچوقت!

قاضی گفت حاج آقا آدم محترمی هستن

ریحانه داد زد؛ هفت سالم بود گفت عاشقمه. اما بعدش مثل یه آشغال بام رفتار کرد. مادرش منو آورده بود که فقط کلفتی اینو کنم!

علی گفت: مادرت مرده بود. میخواستم غصه نخوری!

ریحانه جیغ زد: ولی من دوستت داشتم. هیچوقت محلم نداشتی. از لج تو با دوستت رفتم. من تو رو میخواستم! بهت گفتم داغ این دختر عینکی رو...

قاضی ساکتش کرد. آنقدر جیغ میزد که او را به درمانگاه بردند. ما تیریه بودیم. شاهدی نبود و در وضع بدی غافلگیرمان نکرده بودند. سیاوش پیش ریحانه ماند.

علی به پدر گفت: از بچه گیش مریض بود. مادر برای همین نگرانش بود.

پدر ساکت بود..

- اجازه میخوام منو به غلامی دخترتون بپذیرید!

پدر گفت: الان؟

- نه. فقط یه عملیات کوچیک مونده. زود برمیگردم.

پدرم گفت: لبنان؟

علی گفت: ببخشید سریه!

پدرم گفت: پس برو. عملیات سری تو انجام بده. بعد بیا خواستگاری!

آن شب به علی گفتم: به خاطر من نرو! بسه دیگه جنگ!

گفت: دیشب گفتمی پهلوونا رو دوست داری! یه عده بچه کوچیکو دارن میکشن. چیزی از قبرای دسته جمعی شنیدی؟

گفتم: پدرم مریضه. میخواد نوه شو ببینه. اینم قهرمانیه.

گفت: الان زمستونه. بهار بشه با بنفشه ها میام. قول؟ دست بدیم؟ دست دادیم و رفت.

حسم این بود که عمدی رفت. به خاطر ریحانه نمیتوانست در چشم دوستانش نگاه کند. همه پیچ پیچ میکردند. جریان عشق ما را همه میدانستند.

بهار با بنفشه ها آمد. علی نیامد.

سراغ اکبر رفتم. طفره میرفت. گفت. رفته انتحاری!

- برای چی؟ مگه منو دوست نداشت؟

گفت: به خدا دروغ نمیگم این بار! برنمیگرده. برای همینه جوابتو نمیده.

پدر گفت؛ میدونستم. از تو محضر! اول کارش. بعد تو!

گفتم باشه خدا. تسلیم! ولی عاشقش میمونم تا ابد. حالا ببین!

سال بعد؛ با یک دانشجوی تاترکه پدرم هم پدرش را میشناخت ازدواج کردم. مثل دو مسافر در مسافر خانه بودیم و دخترمان نیایش.

پدرش خیلی زود خسته شد و با دختر دیگری رفت.

من بودم با دخترم در خیابان. داد زدم: نیایش!

مردی او را در هوا گرفت... علی بود.

- گفتم بهار میام خانمی.

- پدرم رفت علی...

- ولی خوش به حالت چه نیایشی داری!

دستم را گرفت. گرم و محکم. دیگر رهايم نمیکرد و نکرد...

**پایان**